دگر نی سوی رام وزد بر آنگاه — بناوک رام تیرش بر بزد از راه

بجانب رام پر تیری که انداخت — همه را رام در ره منقطع ساخت

چنین تا دیر با هم جنگ کردند — بسی زخم اندران با دیگر خوردند

شد آخر رام بر دشمن قوی دست — بیک نی قوس او برید و بشکست

گرفش گرز و شد بر رام چالاک — روان شد دیو چون باد اندران خاک

بیک نی رام او را پای بشکست — بخاک افتاد و رفت از هوش و از دست

چو بشر اشد دگر آمد به پیکار — مقابل رام شد چون کوه کردار

چنان با رام جنگی کرد میدان — که همچون ماند دست اندر بدندان

ز تیری رام را زد کرد بیهوش — ز بیهوشی چو باز آمد زد از جوش

به تیری فرق راچس برزد از دور — چو او افتاد از لهمن گشت رنجور

بجنگ رام آمد تند چون باد — مقابل رام چون کوهی بایستاد

بجانب رام باران تیر بارید — ز پیکان تیر جوشان رام ببرید

ز پیکان خود از سپر رام بر بود — بقوت خویش را چون گشت خشنود
بر و انداخت تیری رام از کیش — بسینه خورد دل زنده بد اندیش
کمندی سوی رام انداخت چون مار — کمندش رام برد از تیغ خونخوار
بگرزی رام را بربود از جای — بر و هم رام تیغ انداخت خونخای
سرش انداخت از تن اندران خاک — سپاه دشمنان زان گشت غمناک
بسی را کشت رام انگاه از کین — بسی بگریخته از خشم غمگین
چو ظلمت شب رود از تاب خورشید — بجان گشتند ایشان دیو نومید
سوپنکها دید چندان دیو کشته — بیفتاد و همچون کوه بسته
شتاب از بیم از جا رفت و بگریخت — که خون از گوش و اشک از چشم میریخت

داد خواه شدن سوپنکها پیش راون بادشاه جهان نکا

سوپنکها پیش راون رفت و بر گفت — ز گشتن جهان یک یک خبر گفت
که ده نخچیم تیغ آدم دو بسته — کم در باب گشتن دیو بسته

قوی دست اند چندان چست و هشیار | که لچمن و رام شان زانام بسیار
حجاب از گوش و از بینی بر انگیخت | بجای اشک خون بسیار بر ریخت
بگفت این سخت جور از رام دیدم | ز لچمن این جفا بر خود کشیدم
چو من خواهر تو گشتم اینچنین خوار | ز ننگ و نام خود گردید بیدار
سپاه از تو بود آن زوی دریا | یکایک را بکشته دیو تنها
چهار و ده الف دیوان همه کم | که دوکهن و کهر و تشرا هم به یکدم
تو از خود غافلی اندر شبستان | بروزی بد گرفتاری چو مستان
همه دستور تو غافل چنانند | خبر از نیک و بد چیزی ندانند
جهانبان که او در مانده بازن | فتاد از ملک و از اقبال و از تن
زنی رامست چون پروین و ناهید | بخوبی او نماند ماه و خورشید
تو داری در شبستان نقد زنان | نداری مثل آن خوبی به یکتن
تو داری بازنان هم شوق بسیار | به تدبیر و بجنگ آن زن بدست آر

پدرشان را ز ملک اخراج کرده
چو ناشایسته و نادون شمرده

بناشایستگان زیبنده آن شاه
بجز از رام آن زن خواه ناخواه

توئی چون در تمام عالم فرید است
ز سیتا سی بگیری آن زن از دست

مراد ادّی بده گر میتوانی
وگرنه من نخواهم زندگانی

چنان میگفت و می غلطید بر خاک
عذار از آب دیده بود غمناک

بهر دو دست رخ میخست چندان
که راون کرد دست اندر بدندان

بسی در مغز خشم آورد و هم غم
گرشتن بهر سرداران شد از غم

ز سیتا انقدر خوبی چو بشنود
شده مشتاق او مشتاق زن بود

ولی اندیشه کرد از رام زینسان
که هر دو را به پیش اند انسان

کرشها انقدر دیوان کشته است
بقوت آنچه واردی نوشته است

همه شب تیره من اندیشه اش کرد
ول از سوی سوپنکها بود پردرد

چو ظلمت شب رسید و شام برخاست
جواهرکار سیمین رته بیاراست

بدرنهشت تیمنا راه بگرفت | کناره شور دریا بر جو رفت
بسی کوه و کریوه و دشت برخاست | کناره بحر در ره دید کوه هست
شتابان نزد تاریخ آمد از دور | که از تاریخ چندان بود مهجور
در اول بود آن تاریخ دستور | خطائی کرد از آن ساختش دور
بسان سوکهه وزیری خویشتن داد | که در اجرای خدمت گشت دلشاد
چو این وقت مشکل سخت جا کام | تویی دستور کار افتاده دلخواه
کنی تدبیر هر چه بایدت کرد | که غیر از تو همه درمانده و درد
که در بخشم شی اندکی چند | دو انسان ند بچهمن رام نام
سو چهار چنان از او داد | بگفتن بر زبان کنجه نه از یاد
کهر و دو کهر فره دان بو همراه | تمامی گشت شهار رام بد خواه
از و غصه چنان من ساختم چند | که در گفتن نی کنجه خردمند
زنی پاکیزه بیسکر دارد آن رام | به جوئی او نباشد ماه در شام

تو نیز همدرد گر باشی مددگار — بدست آری زنش از روی هنجار

تو صورت آهوی زرینک کن دوست — جوابر ز سیمین ساخت از پوست

فریبی تا خورد زنها به نخجیر — رود از پیش و پس آرم به تدبیر

اگر آید بدست از چاره آید — ترا آهو شدن لاچار باید

اگر کینه نخواهم از بداندیش — رود ناموس من بر باد از پیش

چو راون گفت ماریچ آنچنان گفت — چو پرسیدی نشاید راز بنهفت

ترا ای بادشه دادی که کنکاش — ترا با رام ناید راست پرخاش

چو خواهی بیخ دیوان را بکندی — کزن با رام و لچمن دم بر شدی

ندارد هیچکس در هر دو عالم — که بتواند به پیشش بر زدن دم

بتو گویم سخن از قوت آن رام — که او در جنگ جاید نیک فرجام

بسی دیوان بکشت از تیغ خونخوای — بسی را فرق سخت افکند در پای

مرا هم تیر زد رام از کمان سخت — شدم با تیر صد فرسنگ ره رفت

فتاده در کنار هجر بیهوش | شده از بیم او بر خود فراموش
بده دو سال عمرش بود انگاه | کنون از بیست سال افزونست آن شاه
کسی بر من بگوید رام را نام | رود خواب و خورم از عیش و آرام
شبا روزی از او اندیشه ناکم | که در دست او باشد هلاکم
کنم آن رام و لچهمن را عدو خویش | که بیم آید ترا از رام در پیش
ترا ای پادشه من نیک خواهم | بقوت رام و لچهمن هم گواهم
دو صد لک فیل و راجست نیروی | بجانب رام و لچهمن خود کمن روی
غلول از بشن میگویند رام است | ترا خود این چنین اندیشه خام است
براون این همه ماریچ چون گفت | بناریخ آن زمان راون بر آشفت
چرا از رام این تعریف خوانی | مرا زان هر دو کس گر چه دانی
کشید انگاه هم شمشیر خونخوار | ز خم تا فرق افتد در خس و خار
چو راون را بدید از چشم برهم | باندیشید ماریچ اندر آن دم

همان بهتر که ما را برزند رام
نه این بهتر زند این زشت فرجام

روان همعنان شد چار لاچار
بجانب رام ره رفت بسیار

که تا ماریچ شد آهو در آنجای
بافسون رنگ سیم از فرق تا پای

بیامد گرد منزل رام را دید
بگلزارش در آمد میخرامید

چو رام آهو ز افسون دید در پیش
چنان فرمود با سیتا نکوکیش

شد این وقتی که شکار آرنم پست
براندازم تن از غولان زبردست

در آتش شادمان تا ماه شش باش
چو گل خندان کمن زانمین فاش

ز سیتا به تو شو چیتا دگر زود
که لچمن هم ز رازش بیخبر بود

شد اندر آتش او و از سایه ورو
دگر سیتا پدید آمد چو مه روی

چو دید آن سایه آن آهوی نیرنگ
جواهرها بدین هر موی هر رنگ

برام آن سیمتن گفت ای خردمند
ز شیون تیر این آهو بکمن بند

باو مشغول خواهم شد درین غم
درین دوران چنین آهو شود کم

شدم مشتاق آهو از دل و جان | ندیدم آهوی زرین بدینسان
چو سیتا رام را بر گفت کرار | کمان بر دوش رام از بهر آن کار
به لچمن وقت رفتن کرد تاکید | که گفتهٔ من بباید نیک فهمید
در این دشت اند غولان آدمی خوار | که تشنهٔ خون انسان اند بسیار
نباشی غافل از سیتا در اینجای | خبرداری ز حیلهٔ دیو بدرای
دمی از وی تو خود تنها نمانی | دگر با تو چه گویم خود بدانی
که تا من زنم آهو سبک پای | تو باشی نزد سیتا ماه سیمای
به لچمن هر فقط بر گفت بسیار | روان شد سوی آن آهو به پیکار
سبک زانجا دوان شد آهو پیش | به دنبالش روان شد آن نکوکیش
کهی نزدیک گاهی می شدش دور | کهی پیدا و گاهی بود مستور
کشیده رام چون ناوک بسویش | نهان شد رام بُد در جست و جویش
بجید رام را تا دور بر بود | که آهو نبود او دیو بد بود

گهی بر آسمان گه بود در خاک ‌‌ ز کارش ماند حیران رام چالاک

همی جست رام او را گه در قید ‌‌ بناوک سخت تر زد ساختش صید

بخاک افتاد چون آن دیو خونخوار ‌‌ چو جان میداد هم میکرد پیکار

زبانی رام لچهمن را همی خواند ‌‌ بمکر رام لچهمن بر زبان راند

بیا لچهمن مراشد سخت آزار ‌‌ که من عاجز شدم از دیو بدکار

چرا از وقت بد غافل نشستی ‌‌ چو بدخواهان چه در مشکل نشستی

بمن این دیو بدخواه کند جنگ ‌‌ بخاک افتاده ام بیخود چنان تنگ

کنون امداد کن وقت است دلسوز ‌‌ که بر من می شود این دیو فیروز

همین نالید اندر دشت تا چند ‌‌ تغافل میکنی چون ای خردمند

چنان چید فسون آن دیو بدخواه ‌‌ که سیتا اینهمه بشنید ناگاه

چو سیتا این همه آواز بشنید ‌‌ سراسیمه شد و از غم بغلطید

بلچهمن گفت آواز است از رام ‌‌ ز بی آرام میخواند ترا رام

نکرد او از سخن آمد خبر بیه — بلمکان و بیند خود در دست بگیر

بدینسان گفت سیتا گریه واکرد — که زان آواز بیخود گشت و پرده

به سیتا گفت لچمن تا نشد به — که اشک از دیده غلطان نریزد

ز رام آواز میدانم نباشد — که لچمن بانگ او نیکو شناسد

مخور غم دیو بد گر دست نیرنگ — که نتواند بچیره در رام رنگ

چهار و ده الف دیوان بدکار — بکجا که رام تنها زد به یکبار

زمین هرگز نخواهد رام افتاد — مخور غم خاطر خود را بکن شاد

مشو دلریش می‌آید کنون رام — که نخچیر آهوان همچو گل اندام

مرا در پیش باید ماند هوشیار — ز نیک و بد تو باشم تا خبردار

ترا تنها گذارم چون درینجای — که دیوان اندرین جا اند چون های

به لچمن گفت سیتا ای بداندیش — برام آمد کنون هنگامه در پیش

ترا هر بار میخواند به کار — تو داری اندرین با رام پرخار

ترا با بهرته رمزی هست پنهان | ترا دانستم اکنون دشمن جان
تو میخواهی که رام انجا بمیرد | زنش را بهر خود لچهمن بگیرد
مرا بی رام یکدم زندگانی | نخواهد بود ای نادان چه دانی
ترا پنداشتم امروز بدخواه | که اندیشه توان خام است کوتاه
چو لچهمن این سخن را کرد در گوش | بسی رنجید و حیران ماند از جوش
به سیتا گفت من از خانه و خویش | جدا گشتم بخاطر رام از پیش
مرا بی او نباشد زندگانی | سخنهای پراگنده چه دانی
من او را قبلهٔ خود می شمارم | که فرمانش بجان برجای دارم
ترا بر جای مادر خویش دانم | کنم خشنود از خود تا توانم
چرا با من سخن گویی پر از زهر | زگفته خود چرا مانی درین دهر
روان شد لچهمن از پهلوی گلروی | بجانب رام چون آهو تکاپوی
ازان پس خط نام رام بکشید | کزین حد نیز بیرون پای بخشید

در اینجا ماند تنها آن گل اندام | چو گل پژمرده و چون ماه در شام
همان راون که فرصت را بجوید | شتاب آمد چو سیتا دید لرزید
بسیتا گفت ای سرو صنوبر | رخت از ماه واز خورشید خوشتر
تو تنها زده نازک گل اندام | بخوبی بی تو باشد ماه در شام
در اینجا آمدی چون از کجائی | ز حوران و پری خوشتر نمائی
باو سیتا همه احوال خود گفت | هم از شوهر بنام رام هم جفت
پدر از ملک خود چون اخراج کردش | بچندان سال وعده بر شمردش
چو وعده آخر آید سوی خانه | روم من بعد زینجا شادمانه
بسیتا باز راون دیو بر گفت | چرا با رام سیتا سی شوی جفت
چسان این رنج و غم هر روز دشوار | کشی همراه رام ای ماه رخسار
منم فرمان ده غولان زبردست | مرا نامی گرامی نامور هست
که خانه من ز سیم و زر بلند است | که اندر بهترین شهر ارجمند است

تو خود در خانه ماهی بدین روی — سزد با من بسازی ای نکوخوی

مر او را گفت سیتا ای نگون بخت — ندیدی رام و لچمن را کمان سخت

بخانهٔ شیر چون روباه آئی — چرا دم میزنی از بی حیائی

ترا گر رام و لچمن بیند اکنون — بپالاید سرت در خون اکنون

بسیتا چند راون از فسون گفت — ولی افسانه اش سیتا نه بشنفت

چو دانست او نمی آید بهنجار — گرفتن ساخت سیتا را نگونسار

چو خط رام را لچمن کشیده — بصورت مار شد خواهد گزیده

ازان ترسید راون با خود آشفت — بسیتا گفت این مار از کجا رست

جوابش داد کاین خط نام رام است — بیاری زین قدم بیرون گذاشت

اگر کس اندرین خط بر کشد گام — بخاک افتد گزد ماری سیه فام

چو این بشنید راون گشت زینجا — بصورت فقیر باز آمد در انجا

که من از چند روزه گرسنه ام — که جان از فقر فاقه می شود کم

چو سیتا دید فقری حاضری بست | بیجان دادن ترا از تو دگر هست
گرفت از اندرون چیزی طعامی | که تا بدهد بآن مکاره فامی
چو سیتا دست خود از خط برون کرد | گرفت آن دیو زان خیمه برون برد
کشید اندر هوا شد چون باد | نمود آنگاه سیتا رام را یاد
در آن هنگام بیخود گشت و بگریست | که ای بیداد گر چندین جفا چیست
بسی بگریست بر احوال ناشاد | دریغا خواند لچهمن را بفریاد
کجا لچهمن کجا آن رام چالاک | برد ما را بدزدی دیو ناپاک
تو ای لچهمن خبر رفتی من از زور | فرستادم نمودم با خود این جور
تو میگفتی که در جنس آدمی خوا | ترا خواهد ربود از جا زنها
که سازد رام و لچهمن را خبر را | برد ما را بدزدی دیو بدکا
چرا ای چرخ می افتی نه از پای | برد ما را بدزدی دیو بدرای
که ای رچس جفا پیشه کنی چند | همی نالید از سر موی می کند

منم بیچاره و بیکس چه پیدا — از سنگ از چرخ گردون چه افتاد

نمی‌ترسی که تا جز می کنی زور — مکافات است آخر اندرین دور

مباش این که نیکازادهی رنج — که مار آخر پدید آید ازین گنج

بران شد چرخ گردون شد زپای — زمین لرزید از بیداد بر جای

دران هنگام شد از مهر کم نور — بدزدی برد سیتا را چو معهو

بگفتا رام گر بودی خبردار — و یا اکنون آن لچهمن وفادار

اگر بودی دوران تن ای نیکوبخت — مرا از غیبان ندیدی اندرین دست

چنانا که گریه او چو بشنود — قریب آمد بگو ای سیمتن زود

چو سیتا این سخن بشنید زنجای — حقیقت ماجرا خود گفت با وی

تو میگفتی به لچهمن گاه و بیگاه — که جسرت رای من بود هواخواه

میان او و جسرت دوستی بود — مودت نیکوان زودی بسی بود

مرا از دست راون غول بدکار — رهانیده درین وقت ای نکوکار

جتایو فی الحال با راون درفتاد / که سیتا نیک زن را سازد آزاد

کمان و تیر بشکست او ورا بنفتار / بزیر آورد راون را به پیکار

جتایو غول چندان جنگ پیوست / تنش از نوک و از پنجه همی خست

بجنگ آورد سیتا را جدا ساخت / که راون خود بحمله باز برتاخت

به خنجر مرغ را بازو و پر برید / بخاک افتاده شد بیچاره گردید

جتایو گفت سیتا آمدن رام / اگر زنده بمانی نیک فرجام

خبر یک یک زمن با رام گویی / که بردن غول بدفن جام گویی

روان شد غول زانجا بر هوا تیز / که سیتا اشک راند از چشم خونریز

بدزدی بردن سیتا در لنکا زمینی که آن نزدی دریای شور بود

چو کرکس را دو بازو غول ببرید / گرفت آن سیمتن را تیز پرید

دران هنگام سیتا چند نالید / بصد افسوس هر دو دست مالید

بلند آواز لچمن را همی خواند / سر اشک از دیدهٔ غلطان همی راند

گل از سر زیور از تن می‌برآورد / نشان ببر جا همی انداخت در گرد

که شاید رام زیور من بیابد / بکشتن دیو پی در پی شتابد

گهی از بیخودی خاموش می‌شد / ستم از بیچارگی بیهوش می‌شد

بسی میخواست خود را افکند خاک / همی نالید چندان بود غمناک

بگفت افسوس بیدادی فلک دون / جگر من می‌شود زین جور پرخون

که سیتا را برد راون بدینجا / که نی رام است و نی لچمن خبردار

بدزدی می‌برد مرگ آشکارا / ترا با رام و با لچمن چه چارا

بچاره شیر چون روباه مکار / درآید لیکن از نیرنگ و بیچار

کجا شد دور از من رام ابهیار / چه شد لچمن که بود از من خبردار

کجا آن کیکئی خانه خرابش / گرفتارم به ستم غیبت تبش

مردن خود بسی افسوس می‌کرد / بصد افسوس در دل غم همی‌خورد

سراسیمه شد و از خود فراموش / ز بدهوشی چنان شد گشت خاموش

چو شد بسیار میمون دیده بر کوه | که میمونان بگردش گرده انبوه
همه زیور بجانب شان بینداخت | نشانه بهر دیدن رام می ساخت
گرفت آن زیورش میمون شتابان | روان چون باد شد اندر بیابان
گذشت از شور دریا غول چون باد | که دریا نیز شد بر غول ناشاد
بقلعه لنک بردن نازنین را | بسیمین کاخ اندر ساخت جا را
بهفت اهرار خود داون بغم بود | روند آنجا که دو کهر نامزد بود
به لچمن و رام را جوینده بر جای | کشنده از تیر و از شمشیر خونخای
روان شد فوج غولان کوه‌نما | بکشتن رام و لچمن نیک کرد آ
بسیتا گفت راون غول مکار | به چین ایوانم از زر باب و دیوا
فرش ابریشمی گستر و بر خاک | نه بر خاک است زینسان زیر افلاک
ازین جنت سرای دلکش روی | نه بین در قفس زرین مرغ خوشخوی
نگار و نقش بدچین در خانه من | در و دیوار این خانه چو گلشن

چو انجم سلک مروارید خوش آب — به زین آویخته در صفحهٔ خواب

چه خوش گلزار ایوان اندرین باغ — چه یاد آری ز رشتن بوم و زاغ

چو غنچه خوش دمیده از کناره — شود تازه دماغ از هر نظاره

نسیم از هر طرف گلهای خوشبوی — تو همچون گل شگفته باش گل روی

برنگ و بوی نغمه شاد کن دل — ز دل عقده فتوری خود کن حل

بجای غم چنین جای دل آویز — دل از رام و از لچمن بپرهیز

ز لنکا نیز شهر ارجمند است — که لنکا نام این قلعه بلند است

بگردش خندق از دریا زشور است — نگهبان دیو در هر صد کرور است

درینجا پری یا دیو آیند — چه لچمن و رام تدبیری نمایند

چه نام از رام و از لچمن بجوئی — ده اکنون داد عمر زندگانی

بخدمت تو گذارم داه بسیار — فزون از یک الف چون ماه رخسار

کنم برتر ترا اندر شبستان — تو کدبانوی دیگر زیر دستان

چه باشد رام خارج گردد از شهر | پدر ببرید از وی رشته مهر

بود فرزند ناشایسته هر چند | که لطف پدر واجب هست فرزند

ترا طالع قوی گشته مدد کار | شوی در خانهٔ من چون سزاوار

چرا افتاده‌ای سرنگون خاک | ترا از رام سنیلی از دگری باک

چنین تا چند راون گفت با وی | بدست روی خود بنهفت از وی

بزانو سرنگون کرده با و گفت | که تا اکنون فلک گشت است شگفت

تو چون روباه با دستان رسیدی | که آن رام و لچمن را ندیدی

تو ئی چون شام چون خورشید رام است | تفاوت چند در خورشید و شام است

نخواهم زندگانی خود بجز رام | نخیزم دیگر از غیر او نام

ترا اکنون بسر آمد زندگانی | تو اندیشی بناشایسته خوانی

ترا تنها نه مرگ آید ولیکن | تو افکندی و غولان را چسان تن

به تنها سینه لنکا نه دگر غول | اجل خود را تو آوردی بجان ل

مرا چون ریزه ز آتش جهان سوز | گره بسته شوی جز غم اندوز
ندیدی رام را آتش فشان تیر | چو بستی ما نماند هیچ تدبیر
کسی چون مرگ را سازد گرفتار | نه اندیشه کند بد پیش تو کار
دمی چند از حیات خود شماری | ز من دست تغافل باز داری
نه اندیشی ز آتش آهم اندود | شود لنکا تو خاکستر ازین دود
چو راون دیو از سیتا بر آشفت | بگو ماهی شد و با سیتش گفت
تو قدر از من نمیدانی چه دانی | پشیمانی کشی زینها که خوانی
ترا شش ماه دادم وعده امروز | مرا خود می شناسی دل افروز
گر از اندر بگیر از برن و برهم | بقوت برترم دانی مرا کم
درین وعده اگر با من بسازی | خوری بر زندگانی خویش بازی
چنین گفت و بباغ آسوک بن نام | معین کرد جا ماندن گل اندام
دعا بد بود با راون بداندیش | بره دوستی اگر با زن نکوکیش

شروع از تن جبد الله درین دم | بنا بر کرد راون دست بدکم

بزن دیوان حواله کرد فرمود | بپرسانید او را در شبی زود

که ترسید پناه از من بجوید | شود راضی من از خود بگوید

زنان بد شکل بدگوی بدخوی | تن چون آدمی دیده خرس روی

شبانروزی بترس او را نمودند | بجور دون او دهانی می گشودند

همی گفتند خوبی و جوانی | چه با دشمن می گذرد چه دانی

بیا پیش تا راون همنشین باش | هم از خواب و خور و هم دین او باش

چه خود را چو گل افسرده داری | بخاک و خون چرا تن می سپاری

چرا چون زلف خود در تاب هستی | چرا چون طاق ابرو کج نشستی

چرا چون چشم خود باشی تو غلطان | چرا گویی سخن چون خود پرستان

که راون هست چون اندر باقبال | نمی بندی چرا چون زلف پرخال

بکن او را ز غمزه چشم خود رام | چرا هر دم بخوانی همین و رام

اگر طالع تو شد اکنون مددگار — بر راون دیو خواهی ساخت ناچار

بانها گفت سیتا ای بدآموز — چرا گویی سخن رنج و غم اندوز

چرا تعریف راون دیو خوانی — تو عظمت رام و لچمن را ندانی

که چون خورشید چون ماه است شویم — کرم شب‌تاب راون را بگویم

چرا ذره مرا او را می‌شماری — که خواهد مرد با لشکر بخواری

زنم خود را به خنجر یا بسوزم — ز دیدن دیو بد دیده بدوزم

اگر لچمن خبر یابد و گر رام — نماند در جهان از دیو بد نام

چهار و ده الف دیو نگونسار — بکشت آن رام تنها روز پیکار

دگر کاری کند او اندرین دهر — نخواهد دیو نی بنشیند مه و مهر

اجل راون قریب آمد خبردار — که گشته رام و لچمن را گنه‌کار

نخواهد ماند این قلعه نه این شهر — برافروزد چو لچمن آتش از قهر

شما را هم زوال آید به یکبار — که یکسر را دهی اینطور آزار

من از قطع امید آن ماند زیم ... خبر یابد گر رام از چه شده
که با لچمن نخواهد آمدن ام ... نخواهد ماند غولان زشت فرجام

رسیدن جتاساکن فلک تعجیم اندر را نزد سیتا که تسلی نماید

برهما نزد اندرا آمد و گفت ... برو اندر دیو گردون درون بیا تفت
حلول از بس شده بهم رام هشیار ... بکشتن غول راچس ها و بدکار
که میکردند بر هر یک شما جور ... برو هم جور ظالم ساخت این دور
همه عالم از و بود دشت بیزار ... که خواهد دید او هم سخت آزار
به یکان دهیا بید او میکرد ... مکافات دوران هم مدد کرد
چو رام او را کند محو بتقصیر ... کشد او را بجان از تیغ و از تیر
که یکان تا خطا از کس ببینند ... تیا از رند و خار از گل بچینند
بدزدی برد سیتا را بداندیش ... ازین غم رام چندان هست دلریش
دهند بنیاد راون غول برباد ... شما خواهید بود آباد دلشاد

همه با رام گکان بعت و تسلیم | باداد آمد تملیک درین بیم
تمامی شان ظاهر به تفضیل | بنو داشد که میگویم بتمثیل
ز خورشید است حالیجاه بسکریو | ز اندر بال پیدا شد بتمکیو
بسنون ز باد و نل از ماه زاده است | سنیل از آتشی کان خوش نهاده است
ز برمها جامونت آمد منوشه | ...د کار اند با او دیو چنبه
تمامی ساکنان افلاک با او | فقد از دست شان بنیاد بر او
زوال از آب و از آتش دگر هم | کنند از انها کی تن اتنک برهم
باید گفت چون برمها به تفصیل | کنون در پیش سیتا رو بتعجیل
که او در بند راون هست غمناک | ز هجری رام افتادست بر خاک
ز طوبی ده مراد او را میوه چند | که تازه گل شود قانع درین بند
بیاید نزد سیتا اندر آنگاه | که چون از آسمان آمد فرو ماه
ببرد دیوان فسونی خواند از خواب | که شان مدهوش افتادند بی تاب

بسیتا گفت نام این میوه سیب است | چنین از بهر خوردن دلفریب است

بخور تا چند باشی فارغ از جوع | نخواهی آب خوردن هم مطبوع

منم اندر تسلی می کنم چند | که رام آید ترا برهاند از بند

چنین بشناخت سیتا چون مراورا | نگاهی کرد و دید از فرق و تا پا

بمعبد عابدی سر سنگ آن پیش | چو دیده بود از اندر نکو کیش

بهمیدانست او را نام و آثار | کنون هم آمد آن اندر نکو کار

بخورد از دست او اثمار دلخواه | گرفت آنگاه اندر بر فلک راه

ز فرقت رام نومیدی شب و روز | بنمناک آن چشم و دایم غم اندوز

چو اندر رفت سیتا اندران باغ | چو کلنگ نادره در زمرهٔ زاغ

فراغت زر چو از خاکستر افتاد | بزندان دید چندان بود ناشاد

گهی شکوه ز مادر بهر تهمت میکرد | گهی از بخت واز ایام پر درد

خداوندا چو من دیگر بر از غم | چو در خود بنگرم باشم نکو کم

شدم از خانه و از ملک خود دور — شدم از رام هم ناگاه مهجور

شدم در بند راون دیو بدکار — که بگرفتن ببد بود دست گنه کار

که از من رام را سازد خبردار — که تا کی بینم اینجا سخت آزار

مرا از زندگانی خویش ننگ است — که آیا مرگ هم از من بتنگ است

مرا از زندگانی نیست امید — که تا من زنده ام هم اندرین قید

مرا صد آرزو از مرگ باشد — چو میرم دیو با من چون خرب شد

چنین می گفت دیده بود غمناک — ز بیهوشی نگون افتاد در خاک

بیقراری نمودن سیتا از مفارقت رام و گذرانیدن روز جدائی رام

رخ اندر خواب نه چیستا شب و روز — ز فرقت درد و قسمی ز غم اندوز

شبی تاریک چون جای گنهکار — همی غلطید بر خاشاک چون خار

شبی روز قیامت او بزاری — سر و رو هم تنش در خاک ساری

شبی هجران چو زندان بست خوشحالی — همه او رنج هم زندان غم افزای

همی غلطید چون آتش ز غم / بخواندی نام رام آن با عجب دم
چرا رام از من آواره و گم / ازین اندیشه چندان بود برهم
ندانم که لچمن ره باو برد / ندانم که رام آنجا چه شد مرد
اگر زنده چه سان گردد جدا زار / ز من بیکس دگر اینجای دشوار
درین اندیشه سیتا دل افکار / همی برخاست و می افتاد بر خار
چو ماهی رفته از دریا کناره / که دور از آب دیگر نیست چاره
چو در بوته گدازد سیم و زر تاب / ز آتش هجر چندان بود شاداب
چو نیلوفر که از خورشید مستور / بدینسان بود اندر هجر رنجور
چو نیلوفر که دور از آب افتاد / ز هجر رام چندان بود ناشاد
زراعت چون بود بی آب امساک / بدین مانند بود از هجر غمناک
چو گل پژمرده تا بود بی آب / چو مرغ نیم بسمل ماند در تاب
که بی جانان ز قالب جان برآرم / نه میل زندگی بر خویش دارم

مبادا آسمان را خانه آباد
دو یکدل را کند از هم چه ناشاد

چنان دور افکند در وقت جانکاه
دل اندر انتظار و چشم در راه

بگفت ای ماه رو در کوی جانم
بگو شمه ز حال ناتوانم

که بیتابیده جان در فراقش
چنان افتاد بی تو اتفاقش

گر آید پیک بوسیم مرد و پایش
شود از رام نامه رو نمایش

همه روز از خیال لچمن و رام
شبی در چشم خوابی نه آرام

ز همدردی که با او درد گویم
وزین دردی دوای از که جویم

نمی بینم چو از زندان رهائی
که بار آید از جانان جدائی

در این دوزخ شد آن باغ آن حور
که جان را خواست از قالب کند دور

چو بی جانان دمی بودن محالست
درازی این همه روزم چو سالست

درازی شب همه بیمار داند
و یا مهجور دور از یار ماند

گران پس اندرون من نهانست
وبال از جان من بر آسمانست

مرا از رام چندان دور افکند | که اندر دشت غولان ساخت دربند
چنان پیش آمد این هنگامه دشوار | ز من از وی نه او از من خبردار
خبر از درد من یارب که گوید | ز من بیکس زجانانه که پوید
شد این دیوار قالب من غم بست | کجا آن رام و آن لچمن زبردست
نه سامانی که بی او چند آرم | نه درمانی کزین دردی برآرم
چرا ای جان ز تن بیرون نیایی | کشم تا کی چنین درد از جدائی
ستاره هر شبی از غم شمارم | که روز و شب نمی باشد قرارم
شدم از زندگی خود تنگ بیزار | سوی مرگ باش از من خبردار
اگر گویم زبان سوزد ازین غم | که دود آید برون از دل بهر دم
دگر مردم زمان دیو بدخواه | رهند از بند آزار جهانگاه
ندارم اندرین غم هیچ غمخوار | دمی از درد من باشد خبردار
دو دیده از اشک بر رخسار جاری | چو مرغ اندر قفس از بیقراری

چنین میگفت و می‌نالید بر خاک
چنان عاجز بُدی آن ماه غمناک

شود از من کم ایزد جنبه دار
که او بیچارگان را شد مددگار

چنان نالید سیتا از غم و سوز
که ایزد دید کارش دین بروز

برگشتن رام از شکار آهوی زرین و بیقراری نمودن از مفارقت سیتا

چو آن آهو بزد با تیر آن رام
ازو دیوی برآمد زشت فرجام

چو دیو افتاد لچمن را بپیکار
زبانی رام خواند آنها بتکرار

روان شد رام زانجا تیز درگام
ز دستان دیو ماند او را نه آرام

ز بدسو فال بد خاطر شد آگاه
برام افزود چندان غم در آن راه

چو نیمی ره رسید او زود در زود
که لچمن ناگهش از دور بنمود

چو نزد آمد مر او را رام برگفت
که هم بر باد بر تو چرخ آشفت

تو کردی کار خام ای مرد هشیار
در این دشتی پر از غولان خونخوار

چرا بگذاشتی تنها و بیکس
تو سیتا را که خواهد مرد از ترس

چو بشنید لچهمن ای نکوخوی | چو چشتا گوش و دل بید شد ایجا
همان آواز چون از دیو بشنید | سراسیمه شد و بسیار نالید
من او را گرچه تسکین کردم ای رام | ز من او را نه تسکین شد نه آرام
ز بیهوشی همی آید بگفتار | تو بودی رام را بد خواه زنهار
دگر چیزی که او گفت است با من | که پیش رام نتوانم بگفتن
به لچهمن داد پاسخ رام این کار | نگنجد زن ز بخرد مرد هشیار
سراسر زن بود بیهوش و تدبیر | پر از جهل و خصومت سخت تقصیر
تو بد کردی که تنها در چنین جای | سپردی بهر خوردن دیو خونخوای
نمی بینم صلاح امروز زنهار | حوادث را شد اینجا فال بسیار
به لچهمن باد پیلی رفته میگفت | بمنزل خود چو بادی شد به رفت
چو در منزل رسید او را ندید او | دمی چون آتش از دل بر کشید او
بهر اطراف جستش کرد و گردید | دل از افسوس چندان داشت پر درد

چو مرغ او فتد ناگاه در دام
همی افتاد اندر غار و چون رام

سراسیمه شده در جست و جویش
شکیب از دل شد و برگشت خویش

بهر اشجار می پرسید و میگفت
تو از سیتا نشانی از چه بنهفت

رسید آنجا چنان از یاد شد هوش
ز خود و خویشتن گشته فراموش

درختان را گرفتی اندر آغوش
که این سیتا بود از فرق من جوش

بهوش آمد به لچهمن گفت انگاه
تر از سیتا بباید جست دلخواه

مبادا رفت بر گودآوری آب
برو آنجا خبر گیری و بشتاب

بر آب رفت لچهمن دید هر سوی
بیامد و بگفت آنجا نیست مه روی

دگر بارش به لچهمن آنچنان گفت
به گل خندان مگر جانب چمن رفت

مگر در گوشه ماند از چشم پنهان
نمی ماند نهان بودن هم بیان

بیا لچهمن بجوییم هر طرف دشت
کمر بسته بهر اطراف می گشت

کرناکه بر جتاگر پس رسیدند
شکسته بال و پر او را بدیدند

چنان گفت او که راون نام رچهس | که دزدی برد سیتا را چو کرکس
باو هر چند جنگیدیم ای رام | ستم آخر برد ازینجا آن گل اندام
خبر با رام چون بر گفت گرکس | همان گفتن همان مردن ازان پس
خبر سیتا ازینجا یافت چون رام | روان شد تشنه زینجا کام در کام
به لچمن گفت از من دیو بدکار | ببرد آن ماه را افسوس صد بار
همی گفت شنیدی کردن چه بیداد | به زیور فتاده او نشان داد
عجب بوسیده زیور شاد گردید | یکایک دیده از سیتا بغمید
همی رفتند پی در پی براغنم | دو تن افسوس میخوردند بر دم
کبندهن نام رچهس اندران جای | پدید آمد چو کوهی چرخ پیمای
که در تن پای رچهس سخت و ناپاک | درختان می شکندی همه زان خاک
به تیر و فیل و دیوار آوخته چند | بجانب رام آن رچهس شکنند
به لچمن رام فرمود ای خردمند | مرا غم در غم افزون می شود چند

من بسیار آشفته فلک دون | جگر من می شود از غم پر از خون
شدم از خانه و از ملک خود دور | دگر سیتا ز من شد نیز مهجور
بدین مانند دیوان همه زین راه | همی پیچید و می کاوید بدخواه
چنین گفت و دو ناوک آتش افروخت | بشست آورد و از غصه چنان سوخت
بزد بر دیو باز و برد از دوش | دو دید آن دیو جانب شان پر جوش
بیکدستی درخت از بیخ برکرد | برام افکند و رام از تیر برکرد
درخت از تیر او افتاد بر خاک | بدیگر تیر بر زد رام چالاک
از آن تیر از میان شد نیم دیو | فتاده بر زمین بیجان تن دیو
برام از آسمان گل برفشاندند | زبان بر آفرین بسیار خواندند

روان شدن رام صاحب بر بدن سگریو و مطلع کردن حقیقت خود

به لچهمن رام زانجا شد شتابان | گذشت از آب و از کوه و بیابان
که تا با رام یک هاتف چنان گفت | بدین تدبیر یابی باز آن جفت

بر آن کوه پور کهنوکی نام است ⁂ در آن سکریو راجه را مقام است

با او بر دوستی کن قول و پیمان ⁂ در این مشکل تو را او بر کوشد از جان

بآنجانب شتابان شد روان رام ⁂ که زین تدبیر دست آرد دلارام

کنار حوض پنپا در رسیده ⁂ درختان میوه دار آنجا رسیده

در آبش گل و سبزه چون پیاله ⁂ بگردش جایران آبی نباله

فراوان میوه و گل اندر آن جای ⁂ بگردش مرغزاری راحت افزای

همه اشجار صندل در کنارش ⁂ شود تازه دماغ از لاله زارش

نسیمی از دماغ آید به بیرون ⁂ شود خاطر ز دیدن گل چو گلگون

در آنجا رام روزی کرد آرام ⁂ شنود از بهر عابد نیک فرجام

اجازت خواست رام از عابد آن باغ ⁂ روان شد پیشتر ز آنجا چو شهباز

پس از یک چند اندر دامن کوه ⁂ رسیده رام و لچمن با اندوه

همان سکریو راجه از بلندی ⁂ نگاهی کرد و گفت از هوشمندی

که این هر دو جوانان سخت بازو　　که بر سیماشان دولت دهد رو

چو شهزاده بسناسی لباس آمد　　که وحش و دد از آنها در هراس آمد

هنومان را گفت روز آنها خبر گیر　　کهی از جنگ و گاه از صلح تدبیر

هنومان آمد چو سنیاسی نمود　　بصورت خوش شکل دل می ربود

فرود آمد چو بسک نزدیک تر شد　　نظر در روی باهم یکدگر شد

هنومان پرسید با این هم نشان چه جای　　چو سلطان زاده دانم ترا روی

ز نام و از نشان خود کن خبردار　　بدامن کوه چون گردید بیکار

چرا شمشیر ترکش بر کمر بست　　کمان دارید هر دو پس چرا دست

بمیدانم سراسیمه دل افگار　　چرا هستید یا اندوه بسیار

هنومان گفت کهمن نیک کردار　　پسر جسرت منم ای مرد هشیار

ز فرموده پدر صحرا گرفتم　　درین دشت و بیابان گل شگفتم

چو وعده باز گشت آمد بنزدیک　　دگر ایام سخت و تنگ و تاریک

کر او آن غول پیتا را بدزدید | فلک بر من ز بس آشفت و برنجید

شدم در جست و جوی آن دیو بدخواه | ز من آواره شد از چرخ ناگاه

کنی اخلاص با سگریوه شخوی | ز امدادش کنی آن غول بدروی

همچنون برگشت با سگریو برگفت | که او رام است بر وی فلک آشفت

مشرح گفت احوال گذشته | نجات از دوستی تو ره نوشته

اراده او بمن در راه منظور | بر آید نام تو روشن تر از نور

سبک سگریو استقبال فرمود | بخود بر کوه برد آن هر دو در زود

گرفت آن هر دو را اندر کناره | شده با همگرش و از نظاره

چنان سگریو پرسش کرد با رام | بگو احوال خود را هم ز غم و بیم

با او برگفت رام احوال از خویش | بگو ده و دشت بودن از کم و بیش

بریدن گوش و بینی دیوزن را | بکشتن لشکر از عدوان خود را

پیاپی رفتن از آهو زر و سیم | بکشتن از غرض آهسته شد بیم

بگفتا یک گفت با او بی کم و کاست | بدین موجب درینجا آمدن ماست
کنی امداد با چون من غم اندود | که تا کشته شود آن دیو مردود
گر انکار کنم از جای بنیاد | کشم بدکار دیوان را ببیداد
شود در وقت تنگ امداد یاران | شود سرسبز کشت از فیض باران
جوابش داد دیدم اندران روز | چو راون برد سیتا را غم اندوز
همی نالید اندر راه غمناک | ز هر چون دید زیور ریخت بر خاک
بیاید گفت گر رام آید بدینجای | دهی بر ما ز غولان خون بهای
همی زیور امانت دارم امروز | نمایم با توان زیور دل افروز
بفرمودش کسی را تا بیارد | ز سیتا رام را زیور سپارد
چو زیور دید رام از چشم خود آب | چنان بارید بیخود گشت دل تاب
همان زیور بدیده برنهادش | چو آن از نقش باز آمد بیادش
گر این زیور ز جانان یادگار است | مرا این حال فرسخ ساز دار است

که او را نیز خواهم دید و دیدار | کشم پاداش کین از دیو بدکار

شد اندر پای جانان عشق از غم | سخنان رفتاد چو واندران غم

که تا سگریو روشن دل خردمند | برای رام تسکین کرد تا چند

فلک کرده از ما سازکاری | چنین پیش آورد هر پیچ کاری

مرا هم چو تو خاطر نیست آرام | بگویم با تو از آغاز و انجام

غمی دارم که درمانی ندارم | از آن غم روز و شب من بیقرارم

اگر از درد تو باشم خبردار | من و لچمن شویم همدرد درین کار

که تا سگریو دانا گفت آنگاه | کنم احوال خود با تو هم آگاه

برادر من که بالی نام دارد | به غیری از نخوت خود شمارد

به کشکندها که چون او نگاشت آن شهر | چنان شهری نخواهد بود در دهر

خلافت می‌کند با تاج و اقبال | چو اندر ملک او هم هست خوشحال

منم از دست او در غم گرفتار | بکوه و دشت بیکس دم چنین خوار

زن و خانه گرفت از من به بیداد ‌‌‌ | همه در دست آن ظالم بیفتاد

مرا و رام را پرسید ای نکوکار | چرا بالی ز تو شد اندر آزار

دگر بار اینچنان سگریو بر گفت | که نیمو جب زمین رنجیده آشفت

که روزی دیو دُرُندُبه نام بدکار | که نهمو سخت تیز و دشت بسیار

چو اندر شور دریا آن جهان سوز | که دریا شد ز جنبش ز غم اندوز

بدریا گفت میخواهم ز تو جنگ | مقابل شو اگر داری تو خود ننگ

جوابش داد دریا من تو با آب | ندارم زور هیچ از تو درین باب

اگر بسیار داری زور برخیز | بهمان چل کوه رو زود جنگ بستیز

بجانب کوه دُرُندبه رفت بر جنگ | ز صورت گاو شد ز افسون نیرنگ

بهر دو شاخ پخ آزار گیرند | بهماچل را رسید آزار چند

بهماچل گفت با دُرُندبه قوی دست | مرا نی تاب قوت جنگ با تست

اگر بسیار قوت داری امروز | برو بر بالی رو آور درین روز

ترا از روز خواهد داد و داد | ثنا گر ترا بر جنگ افتاد

بکیشکنده ها رسید آن دیو چون باد | به دروازه چو ابر آورد فریاد

چو بال آواز دیو از دور بشنید | بخلوت بود از غصه بپیچید

برآمد از ستیزه جنگ برخاست | بقوت مست با هم شور برخاست

تماچه یکدگر بر رویے چیدن | همی خوردند چون سندان پیلان

همی کشتند با هم نیزه و باکی | در آخر بال زو او را دران کرد

تنش بیجان بخاک افتاده در جنگ | فتاده قالبش در چار فرسنگ

به نصرت شاه بال آمد درون شهر | نشاط افزود مدت چند در دهر

به پیش [illegible]ل چون ایام بگذشت | پسر دیو بر آمد کینه ور گشت

دران شب بال بود اندر شبستان | شنید آواز او چون شیر مستان

برآمد بال اندر هم شبگیر | بکشتن دیو بیرون رفت چون تیر

بسی زد لکد از تیغه و هم مشت | چو جنگ افتاد آخر دیو بکشت

هزیمت خورد و رفت از پس بی‌محال | به نصرت سوی شهر خویش شد بال
پس از ساعت بیامد دیو بدخواه | چو ابر از دور نعره کرد ناگاه
ز خلوت بال باز آمد در آن دم | به نیمه شب بجنگ افتاد با هم
من از دنبال بال اندر شتابان | به امداد آمدم از سینه بیگاه
هم آخر دیو را زد بال از شست | ز دو بینش خون برآمد کو از شست
گریزان شد ز بیم آن دیو از بال | روان شد بال از غصه به دنبال
نغار در زمین شد دیو از بیم | بیاپی بال شد هم در شب نیم
مرا بگذاشت بر دروازهٔ غار | که تا آیم در آنجا باش هشیار
بدانجا هفت سنه ماندیم یکسانه | نیامد بال بیرون باز زان راه
فراوان خون برآمد چون از آن غار | گمان بردم که دیوش کشت زنهار
وزیرانش مرا گفتند برخیز | دل اندوه بال اکنون برانگیز
که بی سردار اندر دهر سست است | جهان بی شاه نابینا و کور است

که یکماه بست از نبی منتظر او | کنون کیمهان منتظر گشت بر او
ز نیکو بد جهان باشی خبردار | در هم زان جنبه افتاد لاچار
نمودم مرز با نبی چند ایام | ز ماتم بال هم بودم نه آرام
چو گشت آن دیو را بال اندر آن جا | روان شد سوی خانهٔ خویش تنها
دری آن غار گشت از خون سپید دود | شدش از بستگی آن در غم اندود
بعد محنت گشاد از زور خود در | برون آمد بنصرت چون غضنفر
بشهر آمد مرا چون دید بر تخت | برآشفت و بر بخندش ز من سخت
بگفت ای چشم من بود هست ازجا | دری آن غار بست از سنگ چندان
مرادش آنکه بال آنجا بمیرد | همه گنجور ملک از من بگیرد
بمیان گفت با من بال از قهر | دگر خارج شود از ملک و از شهر
متاع و ملک من زن برد از زور | تعدی کرد بر من همچنین جور
بهر جا کردم از مشرق تا غرب | چه در شهر و چه در عجم و چه در عرب

امان از دست آن ظالم ندارم — مگر زینجا او باشد قرارم
به نیسان رام از سکریو پرسید — در این نزدیک چون با تو بجید
که با سکریو دانا گفت با رام — به نزدیکی مرا زان نیست آرام
که مسند کند این از دیه گاه است — که بالی از گذر اینجا نه راه است
بدینوجه چو روزی چند بگذشت — سپه در بند پای کینه در گشت
حوالی شهر او زغصه گردید — که از آواز او بالی برنجید
برآمد بال هم در هم شکیبد — بکشتن دیو چون ناوک برکید
بسی در یکدگر کردند چون جنگ — شد آخر دیو از بالی بجان تنگ
هم آخر جان بدادن دیو پرزنگ — فتاده لاشش تا پنج فرسنگ
چو بالی کشت دشمن را به نیروی — ز خونش قطره چند افتاد بر سوی
متنگ از قطره خونش برآشفت — دعائی بد به بالی کرد و برگفت
اگر اینجا قدم آری دگربار — سرت از تن جدا افتد تو بشمار

نمی آید بنا بر حال اینجای | امان دارم ازین زخصم خونخای
دگر جا من ازو دارم نه آرام | چه در غمه وچه در روم وچه در شام
شبانه روزی در غم فیت چندین | ازینجا گر روم افتم به زندان
شده از پی که تا جانم ستاند | چنان خواهد که نام از من نماند
زبیم او زمین چون شب خرابست | نه شب از دست او در دیده خوابست
اگر دستش رسد خونم بریزد | چو من هم پس کسی با غم نخیزد
زپا افتاده ام مظلوم بوده | نباشد مثل من دیگر غم اندود
شدم از ملک واز فرزند خود دور | شدم چندان ازین اندوه رنجور
ترا وهم مرا یک طور دردی | شود غمخوار ازین غم نیک مردی
نتوانم ازینجا سر برآرم | نه پیدا می شود هم غمگسارم
نه همدردی که او درد و [illegible] | نگر حرفی ازین دفتر بخواند
نه درمانی که این رنجم رباید | نه غمخواری که این مشکل گشاید

که شوانه کند با بال پیکار ‌ ‌ ‌ کجا چون بال بند دخت کردار

ز چون هرگز نیاید باز بر دست ‌ ‌ ‌ اگر او شد رفته از جای بجست

که یارب کند پیدا چنان مرد ‌ ‌ ‌ شد از دست او یا بال در گرد

که انجام کار از چاره ساز است ‌ ‌ ‌ چو من درمانده کان با جان گواز

ز پا افتاده را بردار از خاک ‌ ‌ ‌ بدین سان گفت و دیده کرد غمناک

چو رام اندوه و غم سنگریو بشنید ‌ ‌ ‌ غمش بسیار شد چون غم بدید

تن سوزم چون آتش فروزد ‌ ‌ ‌ سراسر اندرونه او بسوزد

همین شد هست خاصه در اسیری ‌ ‌ ‌ کنند عهدی که کار از دستگیری

بود نایاب اندر دهر هم درد ‌ ‌ ‌ بود از عهد چون نیکو کی مرد

بگفت آنگاه رام از روی اخلاص ‌ ‌ ‌ کنم عهدی به تو چون عهد با خاص

برآرم کار تو از روی تدبیر ‌ ‌ ‌ کشم بدکار بالی را به یک تیر

چو بالی بنچنان سنگریو در داد ‌ ‌ ‌ که میرد بال من بر تو کنم یاد

بنا شد نشد او دگر قوی کو | چه پیمان با همچو او باید گرفت
بجا کوه را از جا برآورد | برابر او ز خود دانسته ندارد
که در یک روز چار اطراف دنیا | رود و باز آید و بس کرده دیدنیم
ترا هم قوت اول آزمایم | دو کاری صعب با تو مینمایم
ز دربند دیو قالب هست بیجان | فتاد از دست او بالی میدان
توان جسم اگر برداری از پای | باندازی نه پای از دگر جای
دگر گفت که این اشجار در هم | چو حلقه مار پیچ و در فراهم
ز تار نجمی بمن ظاهر شد این راز | بگویم با تو چون هستی تو دمساز
بیک نی هر که خواهد دوخت دم | کشنده بل خواهد بود آن هم
توان اشجار کردوزی بیک تیر | گشتی تا بال رامنیت عزیز
چو رام این راز از سگریو شنید | ز ترکش نی برآورد و بسنجید
هم انگشت قلمی جسم بر بود | که تا سگریو دید و گشت خشنود

بده فرسنگ تخت ای جسم از دور	که چون بر دارد از جان جهانیان دور
بقصد یکدگر کردند یاری	که باری اهل شد تا جان سپاری
قسم در یکدگر بسیار خوردند	بکشتن دشمنان خود عهد کردند
همه اشجار زد رام چو فی الحال	فتاد از دست من در خاک بمزال
چنان آن رام با سگریو فرمود	که در میدان برآرد بال را زود
فتد چون بال با تو روی بروی	کنم از تیر سخت او را به پهلوی
مگر تا آسان شود کشته بتدبیر	بتدبیری موافق شد چو تقدیر
بگفته رام شد سگریو چون باد	بشهری بال بر در کرد فریاد
چو بال آواز از سگریو بشنید	در آن هنگام از غصه بپیچید
برآمد یکدگر در هم بفتاد	که تا از بال این را پا کم افتاد
بخاطر کرد رام آنگه ز بد بیم	که بالی را بکشتن کرد بد بیم
چو سگریو و بال یکسر بود همتا	از آن نشناخت رام او را به یکجا

بعد از آن رفت تا بالی که باشد
تحمل کرد تا آنرا شناسد

بجستی و مشت سگریو بینداخت
به نصرت ظفریابی جای خود یافت

پس آن سگریو چون گشته خبردار
بخدمت رام آمد کرد اظهار

چو اول روز با بالی نگفتیم
که در یکبار شیر و خویش هستیم

بگشتن او که خود کردند تدبیر
زنی انداختن چون گشت تاخیر

بگفتا رام آنکه ای نکو رای
دو تا بودند یک پیکر چو همتای

بعزم رفت تا بالی که باشد
زنی انداختن فرصت چه باشد

به یک رو باز آنجا خود نشان کن
کنم از تیر سر او را جدا تن

دهم چون باز آمد در نبرد آن
نگرد او ز بالی آمد بمیدان

برآمد بالی همچون شیر غران
از آن سگریو شد حیران فراوان

بعرصه جنگ چون با هم در افتاد
ز دیش بالی سگریو گشت ناشاد

ذدا میخواست از وی رو بتابد
که رام از عجب ناگه تیر بر زد

بجای که افتاد در میدان از آن تیر … بگفتش این فسون بود است تدبیر

دلیران را بود هم ننگ و ناموس … بحیرت آمده از روی سالوس

چو راون برد سیتا را بدزدی … نبد معلوم اول چون نکردی

که راون را به لشکر دیو از زور … گرفته دست و پایش سخت چون مور

چه قدرت داشت راون دیو بدبخت … که سیتا را برد زندان کند سخت

زلنکا بسته می‌آوردم امروز … چه سود اکنون که زخم آمد جگرسوز

کنون آنکه که بی کس خور سا دست … نشوی غمخوار چون وقتش دوبات

دهی در سایهٔ خود جایگاهش … نباشد جنبه تو دیگر پناهش

چنین گفت و دگر دیده و پوشید … که طایر جان از قالب بپرید

بتار از زین جنبه کرد ندا از جنگ … که بال افتاد بیجان و تن شد تنگ

بناخن رو خراشید و بنالید … بقوت رام دشمن اقوی دید

پسر بال آنکه ماتش بود آنگه … بیامد رام را از خود رضا کرد

خلافت شهر کشنبه ها دل افروز بر اقبال را داد تا آن روز
چو انگه پس دشتی او نیز بود که هر دو یکدگر باشند خشنود
چنان پیکر یو گفت آنگاه با رام کند در شهر ما تا چند آرام
که این اقبال و این دیهیم و اورنگ ترا فرخنده می بینیم بهر رنگ
که با چمن کن انجام زبانی بده قدری مرا هم هرچه دانی
مرا و را گفت رام انگاه روشن چو من افتادم از اورنگ مسکین
ز فرمان پدر تا چارده سال مرا کار است ونه تاج ونه اقبال
نه گردم ره نه در شهر و نه در دو بکوه و دشت تا وعده برم ره
بمن درماند کان از دستگیری بکو بخشد تواضع در امیری
بهر نیک و بد از هر یک خبر دار بر آر از دست و از دل غم دگر کار
مکن غفلت که غفلت بد زبونست مباش از مال و از دنیا که دونست
شود دریا دو شاهی هر چه در کار نصیحت بر منط کردند بسیار

اجازت خواست شد نگریو بجهه | فلک با او موافق گشت همره
برو در شهر هم از عدل و هم داد | همه اقلیم خود کرد شاد و آباد
چو آن زن خویشتن را باز دریافت | ز دولت رام نو دولت ز سر یافت
برو ذوقی همیشه گشت دلشاد | که تا این چرخ از باران خبر داد
هوا بارید کی آمد از آن باز | که شد بر آسمان از ابر آواز
چنان از میغ هر سو آسمان ماند | که اندر آب برق افروخت چون ماند
رخی خورشید و ماه از غره تیره | نمودی ابر افشان دُر و گیره
بروز و شب همی بارید باران | چو اشک از فرقت دیده یاران
بخانه ماه چون خور کرد آرام | زمین از سبزه و زر شد شاداب گلفام
جهان سرسبز شد یکبارگی شاد | مسافر کرد مسکن خویشتن یاد
روان از هر طرف بادی معطر | چو عود و صندل و از مشک اذفر
روان بر خاک آب از هر طرف چند | همه مردم بخانه خویش پابند

برخ دلدار بر یکی شادمانه ❊ تنیده یکدگر بیرون زخانه
پریرویان چو سینه آسوده ❊ دو سینه یکدگر چون مشک سوده
جهان را کم شده غم راحت افزود ❊ در این موسم جهان دریا بیابان بود
مه و خورشید شد از ابر پنهان ❊ پرند از پشم در بر چرخ گردان
چو نداف از قزح پشمینه خاود ❊ همی گسترد بر گردون سراسر
زمین کوه و بیشه بر سر سبز ❊ چو خوش ایوان بساط افکنده سبز
چو خوش این چرخ گردون شعبده باز ❊ فکنده از قزح رعنا به پرواز
چه خوش شاداب گل خندان چمن هم ❊ چمن پیچیده با اشجار در هم
ز ابر قطره که می افتاد آزاد ❊ زمین از فضل باران گشت آباد
که تابش آتش از هجران بلا رفت ❊ ز ابی فیض خندان گشت بشگفت
شد از باریدگی پنهان خیابان راه ❊ نشد معلوم که این است یا چاه
گشاورزان بکشت و کار مشغول ❊ که تا از بهر شاه آرند محصول

چو شد دلخواه باران گهربار | ز هوا خاس شد و آتش‌فشانی
لبالب حوض و پر دریای پر آب | برون بنمره زنان نهنگش و آب
به دریای که آب از کوه افتاد | بر غالی و آب ایمن افتاد
مسافر می‌نشد تا چار سی پس | نه شاه و نی گدا و اهل هیچ‌کس
بهر جانب زباران بند شد راه | شهان را دست شد از جنگ کوتاه
خوش آن طاووس را از رقص طناز | خوش آن چاوش گر کویل خوش آواز
چه خوش آواز غولان مست از سوز | در این ایام میخواران غم‌اندوز
درین هنگام فرخنده خوش است | که از دیدار جانان شاد هست
خوش آن نغمه نوای عیش‌گستر | سر معنی جانفزای روح‌پرور
خوش آن باران که می‌بارد شب و روز | نظربازی برخ بازی دل‌افروز
خوش آن خلعت ز سر تا پای احمر | چو گل لاله شگفته روح‌پرور
خوش آن آوازش از ابر چون تیر | خوش آن برقی درخشنده چو شمشیر

خوش آن در نگه گر هست دلبازی | کند از نقش دشمن جان نوازی

درین هنگام از دلدار دور | بسازی چرخ دون زنهار مهجور

درین موسم همایون رام در کوه | ز هجری دوست چندان داشت اندوه

بناله مرغ نالان هر دو چشمش | به آهی برق سان افروخت خشمش

شبی آواز چاوش کرد در گوش | شد از دردی جدائی دوست بیهوش

چنان رنجور گشت از هجر سیتا | چو ماهی بر کنار افتد ز دریا

خور و خوابش حرام از فرقت دوست | نه تن جان ماند نی بر استخوان پوست

تنش از ناتوانی آنچنان کاست | که دستانه شد از انگشتری راست

مهی کامل شبی چون دید در آب | به لچمن گفت خورشیدست دریاب

چرا آتش زنی چندان ز گرمی | ترا مردم شمارد جگ به نرمی

ز غم تیری ترا سازم چو شب تار | ولی بینم مثل ماه رخسار

ز هجری دوست شعله به ترا ز نار | مبادا یار رود از یاد زنهار

ندا داد سمن از نوبل شکر گوی — جدا از چمن ای هجر گل روی

نسیم از طرف در روزن نخیزد — همی گذرد به سینه تیر خون ریز

از آن روزی جدا شد آن گل اندام — شد از جنبش و هم از تیر آرام

نباشد در جهان چون من پر از غم — همی غلطید و می نالید هر دم

نه در روزم قرار است و نه شب خواب — ز هجران دوست دو هجرم نه تاب

چو ماهی افتد از دریا کناره — به هر سو از هجر دریا نظاره

چرا همراه سیتا شد نه جانم — اگر دانم بدان ره جان فشانم

نباشد جان گرامی بی از آن یار — که بی جانان نباشد جان سزاوار

چو جان در تن بود با دوست خوش گو — نکو باشد با او گفت و شنیدن

مرا ایام باران شد از این رنج — ز باران آب دیده شد گهر سنج

چه خوش باشد که در ایام باران — که باشد چشم بر دیدار یاران

چو آتش فرقت همدم مرا زد — جگر من از درون شد آتش اندود

از آن روزی جدا افتادم از یار / که سیتائی شد از من دور یکبار

بسی خنجر زند هر سو تیغ در سوز / که لشکر فراق آمد با این روز

زند هر سو نقاره بغره میغ / وزان برق درخشان روشن از تیغ

نه ابر است آنکه گرد از لشکر غم / که شد بر چرخ گردنده فراهم

نه ابر است این که دود از ابر برخاست / که شد در آسمان انداخت فرت

کمانی دارد اندر دست خوش رنگ / کند لشکر فراق از هر طرف جنگ

کند آن زوی شاه آواز خوش مثل / فرو آن باد بارش مثل دیل

بچشم این منظر گشت بسیار / همی فشاند در هر جا دل از کار

چه پیدا دشت پنداری گل خنه / که دور افتادم از اقلیم [illegible]

اگر بر چرخ گردان باشد آن ماه / خبر یابم بگیرم آن طرف راه

چه سود آیا که از من ناپدید است / از آن آن راه سخت از من بعید است

گرفت آنگاه تیر از خشم در دست / زنم آن چرخ گردان را کنم پست

دگر بشکافتم این مرقد خاک | که پیدا شود در خاک مه پاک

کمان انداخت و هم تیری جوشش | بدست آورد سختی گرم و سرکش

بگفت ای کارسازی بی نوایان | رساند شبی هجران بپایان

بحق عابدان آن صبح خیزان | بحق عاشقان چون اشک ریزان

دهی پیوند ما با آن گل اندام | چنین میگفت بی دل بر مدام

ازین اندوه بیخود گشت و افتاد | شده در بحر غم دلدار از یاد

تسلی داد لچمن اندران غم | که من خود را زغم بسیار برهم

زغم خوردن نیاید کاری مرد | بغم خوردن نه کاری کس نکو کرد

هوا بارید گی هم آید آخر | کنون تدبیر باید کرد دیگر

سوی سیل از شفق کوه آید آن گر | همان از تدبیر وهن گشته کنون سر

شگفته شکان چون همه سو بصوا | مرا جستن بود لازم بدریا

چو لچمن رام را آگاه زین داد | چو لچمن آفرین فرمود آباد

بیا رهید و با لچمن نغز بود | رود سنگر بود اکنون چنان زود
تو رفتی شادمان در خانهٔ خویش | مهیا داری از هر چیز در پیش
نظر داری بباغ دلدار هر روز | خبر داری نه از من محنت اندوز
تغافل ساختی از حال من چون | نگر گشتی پشیمان خویش چون دون
هر آنچه از دست من کاری برآید | ترا خاری ز گلزاری برآید
در اقبال تو من برگشادم | نه شرط آنکه می آری نه یادم
مرا در شهر رفتن نیست لاچار | بران وعده که بر من کرد اقرار
چو خود می آمدی در گاه بیگاه | ترا رتبه نه کم می شد نه کوتاه
کنون از باد باران شد هوا صاف | سهیل آمد برون از پردهٔ قاف
کمر بندی به پیمان خویشتن چست | خبر سیتا بیابی هر طرف جست
اگر دانی که او برگشت از قول | رسانی تیره دار شمشیر مرتاب
چو لچمن با چنان فرمود بیان | ز جا برخاست لچمن نیک کردار

کمر ترکش به بست آن پر تهور — روان شد سوی لنکا آن خردور
رسیده در حوالی شهر چندان — سوادش دید بر گلزار خندان
خلایق دید گردش خوش وهم جاه — عمارت ها رنگو دید زرا
بدروازه حصار آمد خردمند — نگهبان دید کلّه در کلّه شومند
ز فیل و رتهه و اسپ انبوه بسیار — ز سرتا پای آهن پوش هشیار
هم از کوله کمان ناوک انداز — بقلعه دید بر هر کنگره ساز
عمارت ها رنگو دید سرراه — برفعت بر کشیده تا خور و ماه
بقصر کاخ شاهان رسیدش — در و دیوار سیمین کار دیدش
فراوان دولت واقبال آنجای — بهر جا دید مجلس راحت افزای
به لنکا آدمی بودند در شهر — بسی بهره همه بودند از دهر
چو آنها بر یکی سکان چرخ اند — بقوت چون جسم دانند قوی اند
بکام ناز و نعمت های چندان — بعیش و نغمه و نی ساز چندان

ز شگان چرخ هر یک بهره دادند
ثنا بر داد هاتف رام را یاد

برآسوده بگو بر هر زن و مرد
نبود از دبیر و از گردون غم و درد

همه غنچه دهانان نازک تر از حور
که در هر خانه بود دستور

ز سیم و از جواهر از زر و در
برآمودند هر یک چون مه و خور

ز عطر و قشقه از رنگ و از بوی
چو گلدسته ز پا تا فرق گل روی

تماشا در محله در کوی و بازار
پر از مشک و عطر سالو بسیار

ز سیم و زر رواق شاه خوش دید
در آن جنت تماشای دگر دید

همان دستور راجه بود آنجای
دگر ارکان دولت هم نکوری

همه در پای بهمن سر نهادند
کمر بسته در خدمت ستادند

هنون فی الحال راجه را خبر کرد
برادر رام لیک آمد پر از درد

ز چندان خصم او هم هست تا چند
چنان دانم که بر تو هست خورسند

هنون گفت راجه اندر آرد
بجای رام بهمن را شمارد

بشنو این احوال لچهمن را درون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو او را جبه دید او را در برون

چند عزت ز خود بالا نشانید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه امرا در خدمت بطلبید

از آنجا باز برد او در مشکوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که آنجا بود تارا عنبرین بوی

که تارا از سخن شیرین دوان هم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نمود از عرق لچهمن چشم غم کم

بکرسی زر به لچهمن شاد بنشست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که سگریو بخدمت او کمر بست

پیام آمد لچهمن گفت پیغام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا ای رای خوانده پیش خود رام

چرا در کار من غفلت نمودی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بر قول و پیمان خود نه بودی

یکایک گفت هرچه از رام بشنید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که تا سگریو از خشمش بترسید

بگفت از بال روزی پیش خاموش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بد فیان گفت از لچهمن بر از هوش

لچهمن پیش تارا آنچه بس گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا بارای چون باید بر آشفت

چو از مدت فراوان کوه و در دشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همه اطراف این سگریو می گشت

ز لطف رام او اکنون بر آسود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دگر ایام باران در میان بود

دگر سگریو گفتا ای خردمند / بکرده دگر ده ام هم پیش ازین چند

بوعده بیست روزه قاصدان چند / فرستادم سپاه از طرف چند

بگرد آیم کنم تدبیر و چاره / بجوییم نازنین از هر کناره

که سیتا را بدست آرم توانم / اگر بر چرخ هم باشد نشانم

ازان وعده همین امروز مانده / که رام آنجناب را بر خویش خوانده

درین گفتن بسی لشکر ز هر سوی / بیاوردند در درگاه او روی

که تا در شهر خود بگماشته خویش / مقرر داشت از مردم وفاکیش

خود او همچون بر بنشست یکجای / روان شد با همه حشور از راه

بچالاکی روان شد چون باد / نشستا بانه دکوه آمد بجای شاد

فرود آمد ز رتهه چون رام را دید / بهم او رام در بر کرد و بوسید

به پهلوی خویش رام او را به تعظیم / نشانید و نشست و هم به تسلیم

دمی سگریو از جای برخاست / زمین بوسید کاین کاری کنم راست

کنون عرض از عساکر خود نمایم / زبان اندر بیان کردن گشایم

بصد تحسین مراو را رام فرمود / که تا آید عرض لشکر خویشتن زود

یکا یک پهلوان از لشکر خویش / بپای رام افکند آن نکوکیش

همچنون در پای رام افتاد انگد / نل و نیل و هنو در سر سه و دو

هسند رجاموَنت و بنده باران / گج و انگد گواچ هم قوی تن

نکو دو دو بار دو در سر کری هم / پس دیگر برگشت آمد در آن دم

دگر لشکر فراوان آمد از پس / که در کاغذ نگنجد نام هر کس

یکی چون فیل تن دیگر چو کهسار / هزاران لک بجان خواهند پیکار

گروه عرب نیل چند از ین هم / که بر یک خیمت از ین لشکر از وکم

ز دریا بحت هم از کوه و از قاف / فراهم شد سپاه از چار اطراف

هم از کیلاس و از خاور بیابان / هم از وادی سمیر آمد شتابان

هم از دریا و چین و از زنگ و از روم / هم از حبش و هم جزر بحر بوم

فراهم شد سپاه از هفت اقلیم   بجان دادند مهمانی زر و سیم

کشیده اندر قلم از پیش و از کم   به پهنی کرد روشن همه ز دم

ازین لشکر شماری از کم و بیش   پدم هژده شمارست ای نکوکیش

شمار هژده پدم بنویسم آنست   شود اقلیم هندوستان عبارت

چو ده صد ارنی یکجا هزار است   شود چون صد هزار از لکه شمار است

اگر صد لک شود یک کرور خوانند   شود صد کرور تا یک ارب دانند

شماری صد ارب از کهرب بشمار   که صد کهرب از یک نیل پیدا

چو شد صد نیل تا یک پدم خوانی   چو شد صد پدم تا یک سنکهه دانی

بسی لشکر چو دریا موج در موج   زمین لرزید از هر سو از آن فوج

یکی را بود چون یک فیل یاری   یکی صد فیل و یکصد نیل راجوی

بسی را زور بود از الف بیش   بسی از الف نیرو داشت در بیش

یکی را زور نیرو بود بسیار   که خواهد گشت ظاهر وقت پیکار

ز نجیم بیشمار از همه افزون | زمین از بیعه‌داری شد نگردون

که هر یک در خروش و جوش چون میغ | بدندان تیز ناخن‌های چون تیغ

بسالار آفرین بسیار فرمود | بدل دادن شد ناچار خشنود

که شد لشکر یور روشن دل با خلاص | ز لشکر برگزیده چارکس خاص

بهر یک داد صد لک کارپرداز | که تا جویند زمین و گرد افراز

بکوه و دشت دریا هم بهر شهر | بهر جا خانه دیده هست در دهر

مه و خورشید تا هر جا که تابند | بجستن پر دلان هر سو شتابند

ز دریا هفت از دیپ آگاه | زمین جویند و شش کروه پنجاه

هم از روم و هم از چین و هم از زنگ | هم از دریا و هم چمن و هم از گنگ

هم از حبش و هم از بحر اعماق | ز مرز و بوم از هر هفت آفاق

ز لنکا تا شهر امرادتی هم | دگر بیجونی شهری هم از عجم

خبر گیرند نیز از کوه کیلاس | که آن کوه هست خاص از بهر جاس

دگر هم ز همیر زند جنبان | گران کوه است از طلا بسیار
هم از اوطان دیوان هم پری هم | ز مسکن غول بر جا پشه و از کم
خبر گیرند از هر چار اطراف | شتابد هر یکی در کوه و در قاف
زمین جویند بر جا دشت از دشت | هم اندر غار و هم اف از و هم
هر کس رفته در دریا هم قاف | شمال و مشرق و مغرب هم اکناف
پسر بال که انگد نام او بود | برفتن در جنوب او را بفرمود
ز دریا و شهر سر دیه جنوبی | بجوئید آن ولایت پر ز خوبی
روان شد انگد از فرموده رای | هنمون افتاد در پا رام از پای
اجازت خواست تا ره پوید آسوی | هنمون را رام فرمود ای نکو خوی
بستانید هم خاتم خود از دست | دهی او را اگر در زندگی هست
ترا بکماشته از من پذیرد | از آن انگشتری آرام گیرد
هنمون از رام رخصت شد روان شد | گرفت انگشتری هم شادمان شد

بسی شهر و کریوه کوه بارن | همی گشتند می جست هیمون
که غاری ناگهان دیدند از دور | نه آنجا بود از خورشید و مه نور
بغار اندر همه هیمون نکو کار | وز و در شب رهی رفته بدشوار
عمارت اندرون دیدند بسیار | ز سیم و زر همه درهای دیوار
نگار و نقش او همه منظر چین | همی چشمه روان دیدند شیرین
درختان پر ز میوه هم پر از گل | بشاخش کوئل و طاوس و بلبل
دران منظر همی آرام کردند | چو بر گشتند پی بر ره نبردند
چو ره گم کرد زهم غم در فزودند | ز حیران شدنی دری بر خود گشودند
همی گشتند در کاخ ایوان | ز ره گم ساختن هر یک پشیمان
کنارگه بر سر یکی کوه بر آمود | چو ماهی سر نهفته دختری بود
همه گفتند این سیتا گل اندام | در آنجا دیده ام هر کام و جام
به پیشش رفت انگد راز وجست | که نامی کیستی چون بندگی جست

بگفتش نام من سمپاد بالی | مرا زو ولاد دیگر ما نخواهی
که او معمار قصر ایزدی هست | درین شیوه ندارد کس چو او دست
که از خشت بها خانه برآراست | اساس این کلاخ راسم دراز است
درانجا کار من جز بندگی نیست | بجز طاعت مرا فرخندگی نیست
مرا هاتف چنان داد است خبردار | شود چون رام در تریتا پدیدار
ازان تو می شوی سالک سوی افلاک | باین وعده بکن طاعت درین خاک
درینجا تاک پس تا یابد راه | زمهمان وعده احوال خود خواه
بسی جنگ اندرین امید بگذشت | کسی را غیر تو اینجا نشد گشت
تو هم گر حال خود با من بگویی | بران یابی مراد انچه از خود بجویی
بهم او را گفت انگد نیک فرجام | چه پرسیدی مرا از بندهٔ رام
بهم از احوال رام از سر بیا گفت | بهم از احوال انگد را باو گفت
بجز سوی رام هر کس را فرستاد | مرا فرمان جستن این طرف داد

کنون درمانده‌ام ره را ندانم — بجز تو رهنمای دیگر ندانم

بگفت آن دختری دیده بپوشید — بجستن راه هر جانب بکوشید

چو پوشیدند دیده هر یک از دست — چو واکردند نی دختر نه کاخ است

کنار بحر عمان اوفتادند — دری شادی بروی خود گشادند

یافتن اخبار سیتا انگد از شنباب و در تفحص آن شدن

چو آن لشکر روان آمد ازان جا — شد انگد پیشتر از غم دل افگار

نشست آنجا دلیران را بفرمود — کمک کردند با من کینه ور بود

هم از دریا هم از کوه و هم از شهر — هم از ده وهم از خانه هم از دهر

بجستم لیک سیتا را ندیدم — نه نامش نی نشان از کس شنیدم

گذشت ایام وعده نیز بسیار — چو وعده بگذرد بر ماست آزار

باین کاری که عهدی نامزد ساخت — مرا از ملک و از خانه بدر ساخت

که چون او مادر من در غضب بود — نباشد هم ز من زینسان خشنود

کنون باشم من زین سبب شاد | روم من بحجرهٔ سیتا چو جانه

همان بهتر که من اینجا بمیرم | عقوبت او چرا از خود پذیرم

صفت بر گرد در دل خود بلاجا | که آنگه جان دهد بر یاد لاجا

بجان دادن کناره بجز نشست | گرسنه ز خورد و آز آشام هم دست

همه با شکر موافق رای او نیست | گذشت از خوردن و آشام هر چیز

همین گونه دو روزی شد معاش | پسر سنتاپ می گفت همه باش

سنحتی حال اینها زا چو دیده | به آنکه مهربان گشت و پرسید

دری انزرنق بر خود چو بسته | چرا از زندگانی دست شسته

مرا او را گفت آنکه ای نکو رای | چو رام از شهر خود شد دشت پیمای

زنش سیتا در آن غم همعنان شد | برادر خورد او با او روان شد

بیامد جا گرفت اندر جنستان | بسی دیوان زنار کرد بیجان

ازینجا دیو سیتا را بدزدید | چو دزدان به دامانی بر دید

بیامد رام با سگریو شد یار — که تا جاسوس هر سو شد طلبگار
هلا این سو بجستن نامزد کرد — انگد با من بسی اشعت و بگرد
بجستم اینطرف بر شهر و خانه — ندیدم هیچ جا از وی نشانه
چو بدنامی میسر شد میسر — که جان دادن ز بدنامیست بهتر
بجستم هر طرف با رام برگفت — دگر جانش بسر آمد بزمین خفت
که راون دیو سیتا را ز جا برد — ندانم که زنده ماند یا مرد
سراسیمه شدم از جست و جویش — چگونه ره برم یا رب بکویش
چتا را نام چون سنپات بشنید — به انگد حال او از سر بپرسید
ازان روزی که او از من جدا گشت — بجانب من دگر هرگز نه برگشت
ندیدم چون جدا از من شدن روز — شدم دیگر در طرز فیروز
نه پر و بال بر هر دو چو شهباز — شتابان می شوم بر سوی افراز
رسیدم نیز در نزدیک خورشید — که تابش مهر از جان کرد امید

که بال از بهر دو تن از تاب خود سوخت — که تابش هم از جان تن و دوخت
در آن هنگام سایهٔ خود و کیش — فکندم بر جٹا بال و پر خویش
فتادم بر زمین لیک از آن روز — ز آتش تیز بر خورشید جان سوز
به انگد باز پرسیدش بگو باز — ز قالب او جهان چون کرد پرواز
بدو بر گفت انگد او بر احوال — که جنگ آمد جٹا را رام و لچهمن
که سیتا را رها سازد ورا روی — جٹا بر جان و تن داده نکوخوی
بدو سمپات دیگر بار بر گفت — که بر حالش چو دین با من سخن گفت
شود در دور تر سیتا رام چالاک — کند روی زمین را جملگی پاک
کسانی و اقفانش باز گویند — تر آنگاه بر تن بال رویند
کنون با تو و من از تن بر آمد — در این هنگام پر اکنون بر آمد
که با سمپات در دریای عمان — بر و پیش آمد از آنگاه چندان
چنین‌ها در کلام رام از جان خدا کرد — چنان سمپات با انگد ادا کرد

ازان پس باز آمد راجه برداد / که سیتا پیش راون هست ناشاد

بدان رو آب دریا شور جا است / حصاری سخت لنکا چشمه سار است

گر آنجا کسی رفتن تواند / خبر از نیک و بد سیتا ستاند

رفتن هنومان بجانب لنکا و تفحص و تجسس نمودن سیتا

چو آمد راجه کرکس رساند / که در لنکاست سیتا شاد گردید

تمامی پهلوانان را بخواند / ولی هر یک بدست آورد و بنشاند

بهر یک گفت از دریای اعظم / بصد فرسنگ بجهد پیش و زین کم

پس انگد گفت ده جوجن جهم من / دو چندان گفت سرو طرد دگر تن

که نیرو خود رساند آگاه / که از لنکا خبر آرد ازان ماه

ز سی فرسنگ جستن گو خبر داد / چهل فرسنگ زینت که چون باد

نمود انگد بگنج پنجاه فرسنگ / صد و گفت ده افزون بد یک

دو و پنج گفت ده افزون بر جهم و / ل از نهشاد جبن گفت نیرو

باگند جامونت آنگه چنان گفت | که خاطر من ازین هر یک برشگفت
مرا بوده است قوت در جوانی | که چون من بود شیئی در جهانی
زمین بنجه کرور از گرد برگرد | ز مشرق تا بمغرب چون خور جهانگرد
صد و یکبک نمودم من ز نیروی | نه آنکه باز بنمودم تکاپوی
کنون من گرچه پیرم هم بدانم | نود فرسنگ جستن می توانم
بگفت از زور خود انگد چنان هم | بصد فرسنگ جستم اما یکی کم
روم از بار برگشتن چه دانم | توانم تا بگو آنجا بمانم
در آن مجلس هنومن چیزی نزده | دمی بر گزنده هر کس قدم زده
بانگد جامونت آنگه خبر داده | من از قوت هنومن دارم یاده
در آن روزی که از مادر هنومن زاده | دو چشمش دور جنبش بر خور افتاده
بدانست آنکه خور میوه است پخته | بجست از جا و دستی زد بخورشید
در آن هنگام او طفل و شش بوده | کنون روزش ز یک تا صد بیفزوده

روان آنجا خبر سیتا بیارد / که دریا جستن او نیروی دارد

هنومان را هر یکی تحسین نمودند / همه از مردانگی چندان ستودند

خبر آری که از سیتا دل افروز / بصد لک جان به سر تو بخشی امروز

هنومان برخاست از یاران خوش دست / که آرنده برآرد کار ما راست

کناره آب دریا شور این روی / جبل بوده بران اشجار خوشبوی

یکی فرسنگ بلند از آب دریای / هنومان بر جبل آن شد از آنجای

درازی آب دریا چند دیدش / که جست او هم از آن دل رمیدش

چو کوهی شد که او برجست از زه / سراسر کوه اندر خاک شد گه

چو تیر از قوس زورآور رود جست / هنومان زان تیزتر در جست در خیر

چو اندر شد ز رفتن او خبر گاه / چو بشنید آنجا بهشت دستگاه

نشسته سر نشیب از چرخ میدید / که از رفتن هنومان چند بگالید

بر او گرد لشکری دیوان تبا زد / فرو ماند مکر کاری تبا زد

ورا آبی شود ناگه سنبکا نام | قوی دیوی هنومن بوده سیه فام
بخاطر بهر سینی آمد پر از باد | دهن چون چاه واکرده بایستاد
دهن چندانکه می افزود زین هم | بسی بنمود ناگه شد کم از کم
هنومن چون دید آنجا مست خونریز | مرا باید خبر سیتا رسانید
چو پشه در دهن رفت و بدر رفت | دهن او وا نمانده ماند بشگفت
که اندر گفت از بالا به تحسین | تو بتوانی [illegible] شد پر کین
از آنجا شد روان چون تیر از شست | که سنبیا نام راچس راه او بست
چنان افسون بخواندی دیو بدخواه | گرفتی سایه هر کس در این راه
بدریا او فتادی پس راچس | بخوردی زنده اش زان راه بیکس
هنومن آن دیو را چندان لگد زد | سر و گردن شکست افتاد بیخود
تنش بیجان شد افتاده بدریا | به تحسین گل فشاندند ز بالا
[illegible] غم زان دیو بد بود | کنون کیهان ز چندین غم برآسود

هنون آن روی دریا تیز چون تیر	به سانی رسیده شد به تدبیر

رسیدن هنومت از روی دریای شور و دیدن قلعه لنکا زرین

در آنجا بود کوهی آسمان سای	هنون بر قله‌اش شد سبک پای
حصاری دید لنکا نام از زر	به رفعت بود با گردون برابر
بصد فرسنگ درازی او بدیده	بسی فرسنگ عرض قلعه شنیده
بلندی زو نه کم بود است از عرض	هنون از جست و جو لنکا شد از ضی
بزرگ بیرون حصار افزون ز صد میل	بسی لشکر هم از اسپ و هم از فیل
کمان آتش فشان غوله گرانبار (توپ)	گرز بر کنگره بودند بسیار
ز سرتا پای دیوان آهن اندود	به هر یک اسلحه پرخاش موجود
تفنگ انداز و تیرانداز و مودوز	به مرغ و مور ره بسته شب و روز
هنون اندیشه کرد از لشکر افزون	درون باید چه سان رفتن ز بیرون
بلا زاید جستن روز را دانم	چو شب آید نهان جستن توانم

چو شب افتاد عالم تیره گون گشت | به دروازه در اندر شد ز پی گشت
بیابان زد آمد شد کوی در کوی | عمارت‌ها ز زرین دید هر سوی
به هر خانه شد اندر منظر و بام | جهانی دید اندر خواب و آرام
در و دیوار هر جا از زر و سیم | نه دیوار از گردش آسمان بیم
به رخ پرده همه برداشت میدید | به هر خانه نهان هر گوشه گردید
چو خاص و عام نیکو دید هر کنج | نیارامید خاطر او از این رنج
شد اندر خانهٔ دیوان به هر جای | شد اندر خانهٔ راون بسته پای
هنوز هر کار خانه او نهان دید | عمارت‌ها ز ته خانه در آن دید
از انجا شد شتاب اندر شبستان | رواق و بام و منظر دید چندان
چهار و ده الف اندر سرایش | پری رویان چو ماه اندر نمایش
یکایک را ز رخ پرده برانداخت | نگاهی کرد این را کس نشناخت
در ایوان خوابگه راون در آمد | بگفت ایام دولت او سر آمد

که خواهد دید این بدبخت آزار | چو گشته رام و لچهمن را گرفتار

بخوابش دید بر او رنگ زردو | ز شمع افروختن شب بود چون روز

بدید او را ز کوهی چار از بر | گراون وحش باز و خبیث وده

دو دو رنام حفظش اندر آغوش | جنون چون دید از خود شد فراموش

تصور کرد این سیتاست زنهار | که کشتم این شه غول از به یکبار

ولی در روی سیتا چند آثار | شنید از رام و از لچهمن برخسار

ندید اندر رخش نیکو چه نگریست | بماند شید و از خود زار بگریست

که در لنکا همه کردم نظاره | ز نام و نی نشان آن ماه پاره

مگر از جان گذشت از فرقت رام | که شوانم دگر جستن از و نام

توانم رام را نیکی روی بنمود | مرا از آمدن اینجا چه شد سود

ندا آمد نیاید از دست من کار | سراسیمه شد و می گفت زنهار

چه خواهم گفت من با لچهمن و رام | بشدم جا و ید اندر دهر بد نام

نیابد رام چون ز بس نشانه / ز بس کاهش شمار و پر بهانه

اگر از سیتش یابم نه آثار / دهم این جان شیرین خود درین کار

نمایم روی خود در هیچ هنگام / نه تا آمد نه با لچمن نه با رام

باندیشه و گشا باغ و گلزار / بدیدن سیتش می گشت بسیار

چمن خوشبو هر جا راحت افزای / لبالب آب چندان حوض هر جای

حوالی شهر چندان دید بیکار / بستون از بهر سیتا دید گلزار

عمارت‌ها بیرون شهر هر سوی / نگه کرد و دید از بهر گل روی

از آن باغی بآن باغی همی رفت / شکایت چرخ دون هر بار میگفت

سراسیمه شد اندر جست و جویش / چگونه ره برم یارب بسویش

کجا جویم بپرسم از که نامش / نه ام آگه من از شکل و کلامش

نیامد کار رام از دست من هیچ / ازین غم خاطرم شد پیچ در پیچ

همین گفت و همی نالید بر خویش / بجز سایه نبودش در پس و پیش

حوالی شهر در هر جا چو می گشت / بشب تاریک بی سر و پا همی گشت
اگر یابم من از سیتا نشانه / برم نامی بنکوئی جاودانه
که ناگه رهنمائی نمودش / دری امید در بسته گشودش
رسیدش تا بباغ آشوک بن نام / اگر یابم در آنجا آن گل اندام
بهر گوشه درختی یک بیک دید / که ناگه سوی کام خویش برسید
درختی دید از شیشم در آن باغ / چو کلنگ نادره در زمرهٔ زاغ
بسایهٔ آن درختی گلشنی دید / که بر رخ خویش چندان خاک بید
هنومن بر شخ نشست از دو دیده / بگفتن حال خود خود می سگالید

پیغام رسانیدن هنومنت از رام به سیتا و مفارقت روز چند گذرانیدن

هنومن چون دید سیتا را غم اندود / زهجری رام بیخود ناتوان بود
بهر دم رام را میخواند نامش / که غیر از رام نی دیگر کلامش
بزن دیوان حواله بود در بند / که او را رنج میدادند تا چند

دران شبگیر راون گشت بیدار
بخانهٔ او وی بیخود و دل افگار

چو شوریده دلان از خواب برجست
درین باغ آمد و مستان همه ازبست

هزاران نازنین از پیش و از پس
چراغ و مشعل می در دست هر کس

بشمع افروختن شب گشت چون روز
رسیده نزد آن ماهی غم اندوز

زنان و صندل دار زمین بر سانه
غزل خوان و نوازنده خوش آواز

جمال و حسن سیتا برده هوش از هوش
نگاهی کرد گشت از خود فراموش

بهوش آمد بگفتا ای گل اندام
چه مشغولی بیاد لچهمن و رام

بپوشد پوست آهو رام هر روز
شود از من چه سان در جنگ فیروز

بخسپد در شبی در روی خاشاک
بیالاید ز سر تا پای تن خاک

خورد یکجا میوه دشت در روز
شد از چندان ریاضت خشک جان سوز

وگر دایم بکوه و دشت باشد
کسی او را نه او کس را شناسد

منم از اندرو از جسم زبر دست
نه در گیتی قوی چون من کسی هست

بدین خوبی چرا با من نسازی — بغمزه سوی من کن جان نوازی

رود بر دم جوانی تیز چون باد — برنگ و بوی خوش باشی من شاد

بیا در خانهٔ من چون یگانه — ترا برتر کنم با نوی خانه

چو سیتا این سخن جانگاه بشنید — بترسید و چو سرو آزاد لرزید

همه اعضای خود پوشید از بیم — بیاد آورد حق را چند هردم

بهر دو دست خود رخ را بپوشید — بزانو سر نگون کرده بنالید

براون گفت ای بدخوی بدگوی — زبان و دست خود بکش ازین سوی

مرا جز رام دیگر کیست در دهر — تواند دید او را سوزم از قهر

توی روباه و آن رام چون شیر — کند با این همه حشمت ترا زیر

چرا با من سخن بیهوده خوانی — مگر شستی دو دست از زندگانی

مرا چون شعلهٔ آتش جهان سوز — گره بستی بخود بر دم میفروز

ترا بازی چنان از بن کند رام — ز ماندن من ترا باشد نه آرام

ازین گفتن براون خشم افزود — که خاکت از خون تو خواهیم آلود

بگفتن هم براون آورد صمصام — گرفت از دست او مندودری نام

گرفتن نیک زن نیکو نباشد — گناهی سخت دیگر زین نباشد

براون گفت کیکن مایتی نام — که سیتا کس نخواهد بجز رام

نگوید غیر نام رام هر دم — فرو برده بزانو سر پر از غم

بخاک افتاده و بیخود چو بیمار — بخاطر رام افتاده دل افکار

خبر از خود نداند هر چه داند — نگوید می نداند هر چه داند

بچشم اندر خیال و خواب رام است — ترا با او چنین اندیشه خام است

نباشد مثل سیتا نیک کردار — چرا او را دهی آزار هر بار

کیکن مایتی راون شد آغوش — بجانه خویش شد با نای و با کوس

بزن دیوان بگفت آنگاه بدخواه — بترسانید او را کا دیکاه

براون بد دهای بود درپیش — که از زن پارسا پرهیز از خویش

اگر جوری کند با زن نکوکار / فتد از پا ز قالب او چو دیوار

بنا بر باز زنان گفت انجمن سوز / بترسانید سیتا را شب و روز

که از بیم بلایی کرد از خویش / بخانه من در آید این نکوکیش

چو راون رفت از ایوان به خشم / جفا کرد بر سیتا گل اندام

زنان بد شکل بدخوی و بدگوی / چو فیل و شیر گنگ از ره به روی

سراسر هولناک و زشت کردار / سیاه از نقش صورتشان چو دیوار

بخوردن اژدها سان می گشودند / عقوبت بی محابا می نمودند

یکی گفتا سرت از تن بکندم / دگر گفتا ترا اینک گزندم

اگر من بعد با راون نسازی / خوری بر زندگانی خویش بازی

کنون برخیز و راون را بکن شاد / که تا از بیخ زندان گردی آزاد

بآنها گفت سیتا ای بداندیش / جزا خواهید دید از کرده خویش

که چون من پاکدامن نیکنامم / به این جور و جفا طاقت ندارم

برفت هم دیو هم لنکا ز بنیاد / هم از بانان هم از اخوان زاولاد

چنین می‌گفت و می‌نالید هر دم / که تا کی برکشم بر دل گران غم

درین غم روزها بسیار بگذشت / که رام از حال من غافل چرا گشت

کنون نومید هم گشتم من از جان / شد از دوری و زندان دل با فغان

برآرم جان مگر زین غم ازین بند / که رام بر زندگانی خویش خورسند

که بی جانان نباید زندگانی / چه کار آید چنین حسن و جوانی

که تا جان باشد اندر تن بعشرت / بجانان مشتغل بودن نکوتر

مرا این جان و تن بی او چه درکار / که بی جانان شود جان نیز بیزار

چو میرم من دگر از غم خلاص است / بجان دادن ز غم درد دام خلاص است

ز غم بسیار و از انده بسیار / همان بهتر که بدهم جان درین کار

ندارم از من خبر دارد ز تنهایی / کشم تا کی جفا لنکه دیو خونخوای

نپندارم که رام اینجاست زنده / که شد دنبال آن آهو دونده

مرا اندوه بر دردی کشیدن — همان بهتر ز جان باید رمیدن
ندانم که لچمن رفت انجای — چو رام آزار دید از دیو بدخوای
ز دریا غم نمی بینم کناره — بغیر از مرگ دیگر نیست چاره
نه با کس گفتن و نه بر شنودن — بر این گونه غم همواره بودن
جفا زندان و کاندوه از رام — و گر تشویش راون روز و شام
نه رام از من نه من از وی خبردار — ندانم تا بکی باشم گرفتار
امیدم نی که از زندان رهائی — ز جانب رام از کس آشنائی
برانم تا برون جان آرم از تن — کمند از جعد خود سازم بگردن
هنومن چون دید او از جعد شبرنگ — کمندی کرد تا بندد گلو تنگ
بخود اندیشه کرد از کار سیتاه — که او میرد مرا ضایع شد این راه
اگر با او نگویم نام و پیغام — مر او را زندگی آید به انجام
مگر ز آهستگی گویم بماند — مرا با جان برابر خود نداند

مرا اندوه بر دردی کشیدن / همان بهتر ز جان باید بریدن

ندانم که بچمن رفت آنجای / چو رام آزار دید از دیو بدخوای

ز دریا غم نمی بینم کناره / بغیر از مرگ دیگر نیست چاره

نه با کس گفتن و نه برشنودن / بر این کوه غم همواره بودن

جدا زندان دگر اندوه از رام / دگر تشویش راون روز و شام

ندارم از من نه من از وی خبردار / ندانم تا بکی باشم گرفتار

امیدم نی که از زندان رهائی / ز جانب رام از کس آشنائی

برانم تا برون جان آرم از تن / کمند از جعد خود سازم بگردن

هنون چون دید او از جعد شبرنگ / کمندی کرد تا بندد گلو تنگ

بخود اندیشه کرد از کار سیتا / که امید مرا ضایع شد اینجا

اگر با او نگویم نام و پیغام / مرا در زندگی آید چه انجام

مگر آهستگی گوید بماند / مرا با جان برابر خود نداند

مرا هم دو یوسف ادر درین غم | کنون از غم شدان نگاه برهم
به اندیشه و قصه لچمن درام | نمود آغاز از سر تا بانجام
بجانب روی سیتا داد آواز | که اول رام شد از رای ممتاز
دگر روزی ز گردش چرخ گردان | چو یاد آورد مادر به ته بهتان
ز حسرت خواست بیرون کرد از شهر | چنین بود است گردش از مه و مهر
ز حیله کیکئی شد رام اخراج | ز پا افتاد از اورنگ و از تاج
با و همراه شد لچمن خردمند | دگر سیتا که اکنون هست دربند
بیامد جا گرفت اندر جنستان | که آنجا بود در پنچبتی اوطان
در آنجا گشت لشکر دیو بسیار | چهارده الف در روز پیکار
سوپنکها را در آنجا گوش ببرید | که موجب فتنه و آشوب گردید
همین کشتند دیوان اندران گاه | کشید از رام کینه خویش دلخواه
بشان و نبی همین دیدند تا بوی | منیته هیچ راچس روی باروی

قضا را دیو آهو گشت زر دوز	که پیش آن سه کس بگذشت از روز

چو سیتا دید گفت آنگاه با رام	که این آهوی رنگین را بکن رام

کمان برداشت رام از بهر نخچیر	روان شد تا کشد در دامش از تیر

ز بهر پاسبانی آن گل اندام	در اینجا ماند لچمن نیک فرجام

سبک از پیش شد آهو پیاپی	که رام از دور زد او را بیک نی

که تا آهو بخاک افتاد از تیر	هم اندر وقت مردن کرد تقریر

زبانی رام لچمن را طلبید	که سیتا از شنیدن سخت رنجید

که لچمن را بزور از خود فرستاد	ز گردش چرخ بر خود کرد بیداد

به لچمن نیز چندان ناسزا گفت	که تا لچمن ز نزدش رفت و آشفت

چو بیکس ماند او را دیو بربود	چو رام آمد بمنزل شد غم اندود

مرا این سو بجستن تو فرستاد	در اینجای دشمن چندین شدم شاد

چو سیتا ماجرا از بی کم و کاست	شنیدند از وی یکایک گفت و برخاست

بیا یک بی تنهائی تو جان بخش | بجان ناتوان من روان بخش

حکایت رام و لچهمن میدهی یاد | ترا از چرخ گردنده زغم باد

ز جانان نام میخوانی یکی شاد | درین وقت که جان میرفت بر باد

چو خواندی خبر جانان بهر رنگ | ز بس شادی شد این بر من جهان تنگ

درین مدت که من نومید بودم | ز جانان باز نام او شنیدم

رسانیدی بکام تشنه آب | ندانم خیالاتست یا خواب

کجا من اندرین زندان گرفتار | کجا آن رام و آن لچهمن وفادار

خوش این هنگام ای فرخنده پرواز | شدی از رام و از پیغام همراز

مگر شوریده بختم گشت بیدار | که آمد پیک از جانان خبردار

مرا جز مرگ بود اکنون نه چاره | ز دریا غم بر آوردی کناره

بگفتارت چو آب زندگانی | ز دامی دیو اکنون میرهانی

زراعت خشک را باران فشاندی | چو نام از رام و از لچهمن بخواندی

چو ماهی اوفتد بی آب در تاب که آوردی دگر بار اندر آن آب

به نابینا نمودی چشم روشن چو گفتی سر گذشت از رام و لچمن

چو مفلس بی نوا را گنج دادی که این امید بربسته گشادی

چو رشتهٔ عمر خود گم کرده بودم به بوی هستی چو نام آنجا شنودم

خیالی خود در او بستم چو این یک خیال رفته باز آمد بود نیک

چه فرخنده بود این روز هنگام شنیدم ماجرای لچمن و رام

درین مدت که افتادم بزندان نبود امید از جانان نه از جان

غم او بود دایم غمگسارم بجز غم خوردنش بودی نه کارم

منم دیوانهٔ نقش از خیالش دهد روزی خیالش اتصالش

خیالش کرد نسیان در دلم جای که نقشم از میان افتاد از پای

دریغا تن چنان افتاد بیهوش زنام و از نشان خود شد فراموش

به هوش آمد بگفت ای آشنا جوی دریغا آمد و چون آشنا جوی

نباید بود چندان نیز پنهان | بیا در پیش گر هستی ز جانان
همیشه چشم من این راه می بود | که هم تو بود خوش دل خواه می بود
همیشه با صبا دمساز بودم | بدین امید دیده واز بودم
که تا جان دارد اندر کالبد رام | خبر گیرد ز من امروز تا شام
چه اکنون بخت من بیدار شد باز | شنودی حال رام آغاز
بیا دیدار خود بنما زودی | بودی راحت اگر بر من گشودی
هنون از شاخسار افتاد در پیش | سلام از دور تر کرده وفا کیش
بپا افتاد و داد انگشتری رام | که بروی بود نقشی روشن از نام
چو سیتا خواند نامش شادمان شد | که از شادی دو دیده ابر سان شد
هم از انگشتری پرسید پیغام | چو بیخود گشت از شادی گل اندام
هنون گفتش که این انگشتری است | چه دل بود رام اکنون بری است
کنون دستانه بر رام است بی تو | بگوید گر بود انگشتری او

چنان رام هست زار از فرقت دوست | نه بر تن جز استخوان مانده پوست

بشنود ز گفت سیتای خورسند | بشد وقت پیش ازین با رام پیوند

ندیدم من ترا با رام زنهار | چسان با رام پیوستی درین کار

بشنود گفتا که رام آمد پس از تو | سو وقت کرد با سگریو بگرد

بزوری خویش کرد او را قوی دست | بخاطر او قوی تن بال را کشت

خلافت شهر کشکندا باو داد | کنون با رام او هم کرده امداد

بهشت آنکنان صد صد لکهه تهمتن | فرستاده است چون من بهر جستن

درین اقصای انگد را فرستاد | بجستن آمدم این سوی چون باد

مرا انگد باین رود آب رانده | چو خود از وی دریا شور مانده

باو صد لکهه پیلان همراه هستند | کمر در باب کشتن دیو بستند

پیغام آوردن از سیتا به رام فرخنده فرجام و حقیقت آن

چو سیتا بشنود احوال خود گفت | سخن یک یک بگوش اندر چو بشنفت

چنون گفت سیتا که ای نیک فرجام | نکو اخبار فسخ چمن و رام
ز من غمدیده کاسی آور دیاد | چرا زین بند بسازد نه آزاد
کنیزک مرکرا باشد چنین حال | دمی بی او نباشد فارغ البال
منم کمتر بخدمت رام از داه | شود زین وقت برمن لیکن آگاه
مرا تاب است نی طاقت درین غم | که بر دارم جفا از دیو هر دم
من این دیو ناشاد است بسیار | پشیمان روزی مرا داد و نه آزار
به بین در گردن من بد روی بسیار | زنانی راچسان همواره بد خوار
چو خورشید است روشن چشم بین | نباشد رام را بر من دگر ظن
که این ظالم دغا بوده بستمگار | نبوده پیش ازین ایام بسیار
اگر جوری کند با زن نگویش | پشیمان هنگام بیدا ز گنج و دیش
سر از تن او جدا گردد درین دم | نیا بر دارد از من دست بد کم
بزودی این مرا زانجا ربوده | دران هیجا یکی چاره بنوده

مرا با وی وعده در میان است | چو وعده رفت بر من ستم جایست

برآرم جان ز تن من اندرین بند | کشم تا کی چنین جوری جفا چند

شغال از شیر غالب شد بیکبار | بود افسوس بر افسوس صد بار

تو در دست اندر ایم لچهمن و رام | که در کونین چون شان نیست بدنام

بان وقتی با ایشان ننگ و نام است | که زان دون زنده و قایم مقام است

روان بر لب رسیده هجرت غم | چنان دیگر غم آلوده بود کم

ندام بر زندگی خویشتن شاد | چو مردم من ندارم غم ز بیداد

شود غافل چرا از احوال من رام | بود جاوید اندر دهر بدنام

تمنایی که در دل دارم آنست | که هرچه از دیو در لنکا نشان است

نمانم و نی نشان ماند ازانها | گلو بسته ز رام با لچهمن چو بیچار

سرشک از دیده غلطان وان کرد | ز خود بیهوش گشت افتاد در گرد

ز غمخواری تبارک ان دو چگیت | هم از مژگان چه خون ترشیده

چو دود از دل بچشم افتاد بیرون | که زان شد دیده پر چون گلگون
هم از لچهمن مرا بود هست امید | که بر هاند مرا فی الحال از قید
دریغ مدت مرا یادش نفرمود | مرا از رام هم امید او بود
شکایت نه ز لچهمن نه ز رام است | ولی انجم ز طالع من کلام است
من از امیدان ماندیم زنده | خبر یابد که رام از پرنده
چو رام از شهر رو در دشت بنمود | ز غم هجران شدم با او غم اندود
ندانستم چنین بود است تقدیر | به تقدیری نه چاره هست تدبیر
مرا غم بر غم افزون برد ایام | جفا زندان دگر مهجوری از رام
مرا از زندگانی خویش ننگ است | که یا مرگ از من هم تنگ است
بازی دروی خود بر خاک مالید | کنون از درد او چندان سکالید
هنوز گفتش که رام از در دوری | ندارد دگر زمان بی تو صبوری
نه در شب خواب نه آرام در روز | برآرد هر زمان آهی غم اندوز

تنش میکند هر یو هر بار   بدل خوبت آن چمن وفادار

نظر بر راه من دارند این سوی   خبر باید چو این سو آورد روی

سخن اندیشه دل را قوی دار   بیارم رام را با فوج بسیار

ز دیدن رام لشکر دیو مقهور   رود چون ظلمت شب وز رخ از نور

اگر بندم کمر بردن توانم   ترا در پیش رام این رسانم

کنم دیوار لنکا را زبن باد   سپاهش را دمم بر باد بر باد

بهنون را گفت سیتا این چه لاف است   ترا سهل است گفتن این گزاف است

تنت چون موش دیوان برتر از کوه   ز فیل و اسپ لشکر هست انبوه

شب و روز است بر من پاسبانی   مرا از اینجا چسان بردن توانی

بدین سوال از سیتا چو بشنود   بهنون چون کوه قالب خود بیفزود

بسیتا گفت بنگر من چنین تن   بیا بر پشت من یک گوشه بنشین

جهم چون باد گیرم ره بهوا را   به پیشی پای رام امروز ال خواه

سرپیبا گفت بر تو آفرین باد	هزاران صد آفرین کاینجا فرستاد
بغیر از تو چه دیگر که در آی	که بیند جز تو لنکا چرخ پیمای
درین دیوان رمس گیرد که خوابد	که از دست تو آید چنین کار
مرا بر پشت خود گر میتوانی	مناسب نیست از من چو شنوانی
بیارد بر تو لشکر دیو بسیار	شود مشکل بتو در راه دشوار
بگیر از دست من گوهر کلوند	که این گوهر من بوده است از چند
دهی در دست رام از من نشان است	که این گوهر ز من بردی فرست حیات
حکایت زاغ بن اندر با وگفت	امین او دید بر روی رام آشفت
بگوی چیش از غیرت بشکستی	چه لی غیرت چرا اکنون نشستی
شکستی قبضه لشکر به نیروی	پر پرام از تو چه ده نجود زی
براده تارک و تاریج خونخواهی	کمند و ده کمه کمر دیو درای
چهار ده هزار و غول رحیب	زدی آتش بنان چون خرمن خس

شنیدم بال براهم روز میدان — بیک تیری برآوردی ز تن جان
کنون بر دیو راون آتش از خشم — برافروزی به نی سردم زنی دم
چو میدیدی آزار از دیو بر من — بگو پس تا بیاید رام و لچهمن
ببوسی پای رام از من بتعظیم — که جان بر لب رسیده چون ز بیم
که تا کی جان نگهدارم نیابید — چه سود آنگه رود جانم درین قید
چو گفتار ما در بهرته مدهوش — در آن هنگام جسرت کرد در گوش
چو فرمان جسرت راست گفتار — که لچهمن رام را در کرد زنهار
چو با رام من گفتم نخچیر — ز ندان دیو آهو را بیک تیر
چو آن جانب آمد رام از دور — شدم تا من بزندان دیو مقهور
چو گفتم به لچهمن نیک فرجام — رود از پی خبر برگیرد از رام
چو او از زبان رحس شنیدم — که تا من این چنین بد روز دیدم
ولی دانم بدشیان بود تقدیر — که تقدیری نه برگردد بتدبیر

دگر گفت ای هنومان جوان پای | شود نامت نکو در دهر هر جای

گر این مطلب برآید هم دگر بار | ز همت تو ولی بر ماست دشوار

خدا نیرو دهد اندر تکاپوی | که جان بخشی به من عاجز در این سوی

رسی گر پیش رام امین زود ای | بگویی هر چه دیدی و شنیدی

چو با وی گفت سیتا باز گفتا | که آسان بر تو گردد کار دشوا

ازین گفتن شنیدن تیدش انجام | هنومان گفت با سیتا گل اندام

خوش آن روزی که دیدارش ببینی | خوش آن ساعت که یکدیگر نشینی

کنون ایام غم تو آخر آمد | که هم سکریو و رام اکنون درآمد

ازین اندیشه دل را قوی دار | شود از خاندان این دیو بد خوار

روان شدن هنومان و آمدن در باغ راون و جنگ کردن غولان راکهس

هنومان در باغ چون گلهای خوش دید | بسیار اطراف در گلزار گردید

مکانش کاخ هر جا حوض پر آب | در و دیوار باغ از نقره ناب

همه جا آب شیرین جان خوشبوی | روانه و دو کناره بود هر سوی
درختانش پر از اشجار دل‌خواه | گل و میوه ز هر موسم ز هر ماه
بهاری جاودان بود اندران باغ | بسی خون شد ز غیرت لاله پر داغ
خیابانش برآموده ز گوهر | همه خاکش ز عود و مشک اذفر
همه جا حوض‌ها از آب خوش پر | بجای ریگ‌ها یاقوت با در
عمارت چاه و حوض از سیم و از زر | نسیم آبش خوش چو آب گل معطر
درختانش همه از رنگ زر ناب | همه مه و سال گلشن سبز و شاداب
همه گلشن چه خوش گلهای رنگین | بجای خاک مشک و عنبر آگین
گل از چنبه و از بیل خوشبوی | گل از کیوره خوشتر بیبی جوی
چنبیلی از گل و از سیوتی خوب | ز بر جا بس گل چون روی محبوب
ولایزان نشاط افزای گلزار | برون ناید نسیم از مغز زنهار
هوای معتدل بینی که اول | جوانی یابد از سر سبز صد سال

نباشد هیچکس با این غم اندود ‌ ‌ ‌ بود بیمار هرگز چند دهد

نسیم آید چنان از هر کناره ‌ ‌ ‌ شود تازه دماغ از هر نظاره

خزان هرگز نگردد گرد آن باغ ‌ ‌ ‌ نه جم دارد نه اندیشش آن باغ

گل از بوستان افتد نه از شاخ ‌ ‌ ‌ نه هم از چرخ گرد آید در آن باغ

از آن گلها حمایل نامه و بال ‌ ‌ ‌ نه پژمرده شود هرگز نه پامال

نه آنجا غم رسد پیری و نه سستی ‌ ‌ ‌ نه بیماری نه آنجا تنگدستی

بحکمت آنچنان باغی سرشتست ‌ ‌ ‌ هم آنجا تیر و دی از روی بهشت است

جنون چون دید آن تماشای گلزار ‌ ‌ ‌ به اندیشه و عبرت کرد بسیار

بدل گفتا کنم اینجا چنان کار ‌ ‌ ‌ شود از آمدن من دیو هوشیار

بگویم خفته بادا و بسینه رای ‌ ‌ ‌ که رام آید نداری پای بر جای

دگر آن رام و لچمن جست گردد ‌ ‌ ‌ ولی دارد پر از افسوس اندو

چنین باغی بر او نیست خورد ‌ ‌ ‌ ولش شد پر ز حسرت غیرت آورد

نهال از بیخ و بن یکبار می‌کند | همه در آب دریا شور افکند
درختی یک نماند از میوه و گل | عمارت نیز ویران کرد بالکل
مگر آن یک درختی ماند برجای | که زیرش داشت سیتا همچنین جای
براون باغبان کردند فریاد | بلا از آسمان در باغ افتاد
یکی میمون درآمد کوه مانند | درختان باغ و هم قصرها افکند
نه او را بیم نه خوفی هم از تست | دلیر و آتشی باز و زبردست
بگستاخی کند فریاد چون شیر | ز دستی گر بسی لشکر شود زیر
ازین گفتار راون بر آشفت | به بیخ امرای نامی خود چنان گفت
بیک صد لکه غولان لشکر آرای | بقتل سازند میمون را در انجای
گرفته پیش من آرند زنده | بپرسم باغ از قوه که کنده
روان شد فوج غولان سخت کرار | ز فیل و اسپ رته انبوه و بسیار
کمند و گرز شمشیر و کمان چند | بدست آورد ناچخ نیزه نومند

هنون از دور لشکر دید بسیار ✦ بجنگ دشمنان شد چست و هشیار

در ایوان باغ از آهن ستون بود ✦ بدست آورد از دیوان هنون زود

از آنجا بر بلندی رفت و بنشست ✦ همان آهن ستون اندر کف دست

چو لشکر دیو در میدان درآمد ✦ بسی تیر از کمان غولان برآمد

هنون را دو خشمد از تیر برسے ✦ هم از ناخن هم از رو من به بیمروے

ز خورد آن زخم او در خشم افزود ✦ بکشتن شان دو دست از زور بکشود

زدی بر کشته شد بر خاک توده ✦ بفیل و اسپ و رتهه پیده مفقود

دران غولان که کنبر بود دانا ✦ هنون را تیر زد بر سینه بشتاب

هنون بیهوش گشته باز برخاست ✦ سپاهی دید چندان در چپ و راست

هنون بر داشت سنگی پر عش ✦ که طولش بود صد گز با کلنگه از پیش

هنون آن سنگ بر کنبر انداخت ✦ چو کنبر دید تیر اندر کمان ساخت

سه ناوک زد بپای هم بر آن سنگ ✦ دو نیمه شد فتادش چند فرسنگ

همنون در خشم شد از جای برجست | همان این ستون اندر کف دست

بزد بر فرق کنبر غول از زور | چو سرمه استخوانش گشت با نور

تمامی لشکرش را زستون کشت | بسی را زد بهم از پنجه هم از مشت

همه لشکر بجست آن کوه کردار | که آفت ز گردون شد پدیدار

چو راون آن خبر بشنید رنجید | پسر پنجش شش وزیرا را طلبید

بایشان داد لشکر نیز یک کرور | که هر یک کوه بر میکند از زور

بسی تاکید فرموده فرستاد | بکوشید آنچنان تا من شوم شاد

چو این لشکر بجنگ آمد دگربار | همنون گردید باز از جنگ هوشیار

بگرز و تیر و از شمشیر خونخای | قتل کردند دیوان اندران جای

نیازرده همنون از زخم جانکاه | عنایت رام با او بود همراه

بغولان از ستون میزد بناگاه | چنانچه آتش فتد اندر خس و کاه

روان شد جوی خون چون چشمهٔ نیل | درو درماند شد هم اسپ و هم فیل

بزد شب دیر تا شب دیر و زیوم	الجبد از دست دندان فیل خرطوم
بتهه زور تهه پیاده با پیاده	بلا در لشکری غولان فتاده
ز ناخن تیشه و از دندان هم از مشت	بسی را از لگد انداخت و هم کشت
مگر غولان سه چار از پیش رفتند	خبر کشتن سپه با شاه گفتند
پسر خود را که اچهتنی نام او بود	بسی تاکید با او کرد و فرمود
دو صد لکهه غول با خود جست چالاک	بر کرمیتوان کرد او چو خاشاک
دگر باره فزون من لشکر انجم	بیامد هم چنون زان شد نه پا کم
بمیدان پیش دستی کرد این بار	ز تیر و تیغ بود او را نه آزار
چو او را تن ز آهن سخت تر بود	ازان آهن نه بروی کارگر بود
گرفتی غول را بشکافتی هم	هزیمت خورد لشکر غول با هم
بدندان لب گزیدی جستی از جای	زدی از مشت افشردی هم از پای
ز تخته سنگ غولان را همین زد	به لشکر غول زور انداخته بد

از و غولان بترسیدند راچس ... نه یارا که بروی او فتد کس
چو راچس دید چالاکی جوان بخت ... برو انداخت نی چند از کمان سخت
هنمون سر تیر او از دست بشکست ... برو انداخت اچهی تیغ زن دست
کمند و ناچخ و نیزه و هم تیر ... هم از زوبین هم از شمشیر خونریز
ولی زخمی نخورد آن آهنین تن ... ز زوری پهلوانی و قوی تن
بزد او را بهمان آهن ستون سخت ... سرش بشکست و بست از زندگی رخت
دگر غولان که نیرومند بودند ... دمی دستی بجنگی او گشودند
گذشت آخر ز غولان سر کسی را ... به نصرت ماند در میدان قوی پا
نظر میکرد بر لنکا خردمند ... کنم بنیاد لنکا را پراکند
خبر بردند راون را ز پیکار ... که اچهی زکشت آن کوه کردار
بسی غم خورد راون کف افسوس ... فلک آورد نیرنگ و چه سالوس
بلا از چرخ شد آیا پدیدار ... اگر از رام او آمد جنبه دار

چنان قوت نه جم دارد نه اندرا
هم از بن و کنبیر آمد خرد ور

باندرجیت گفت ای شیر گردان
به نوبت رفت لشکر دیو بسیار

گر در دام فتد چنین صید
هم از تدبیر یا پرخاش کن قید

تو از اندر سبق بردی بصمصام
بچالاکی برآور دیوی کمونام

ز فرمودهٔ پدر از بهر پرخاش
ز راون تا که کینه زپاداش

دو صد لکهه غول نیرومند جنگی
بجز این غول لشکر بر دو بدرای

بر تهه چون باد شد اندر بیابان
لب از غصه فرو برده بدندان

همه یکبارگی غولان قوی دست
چو باران تیر باریدند از شست

چو تیر از جامنون برجست جنگی
بسی غولان ربود از جا به نیروی

بجست تیز فرق از غول بربود
کهی اینجا کهی آنجا شدی زود

بسی را ز دندان افگند و در آب
بسی را ز در پنجه کردی تاب

ز دندان تیز و از ناخن چو بدریا
ز میدان روی لشکر غول گردید

چو اندرجیت لشکر خود زبون دید | ز خود واندیشه و از غصه پیچید
به میدان سوی ادرتهه خود روان کرد | سبک آمد به کوشش بجان کرد
سه تیری بر هنومن زد سخت از در | هنومن از تیر او شد نیز رنجور
به تندی جبت بر روی زد چنان مشت | فتاد از پا ز پیش و سینه و پشت
دو لکهه سه بر آن راچس دگر با | شکست از دست تیغ افتاد از کار
دگر ناچ بر دهم کار فرمود | هنومن بر جبت و تیر از دست بربود
هنومن آهنین ستون انداخت ازبر | فرود آمد عدو از رتهه سبک تر
با سپان رتهه شکست افتاد در خاک | بر رتهه دیگر نشست آن دیو چالاک
هنومن از زمین آورد چیدان | بگردون ماند دست اندر بدندان
هنومن از روی هوشیاری دگر بار | چو کوهی سنگ گون آمد به پیکار
ستون انداخت غول از رتهه جدا شد | که اسپان رتهه شکست از جا بجا شد
بر رتهه دیگر نشست از خصم پر جوش | هنومن را ز دگرز افتاد بیهوش

بهوش آمد هنومن مشتی بر و زد | که غول از هوش رفت و ز هم و بگلید
بسی دیر بگذر یکی منو وند | که مهپاکن عالی بالا ستوده
هنومن را و دید از ره چو آزار | شد اندر جنگ هم عاجز به پیکار
کمندی از ریاضت پیش از این چند | ز برهما یافت آن راچس خردمند
بقال بود از برهما که هر گاه | ترا گر وقت تنگ افتد به بدخواه
عدو با دست گرفتار اندرین دام | کنون بر غول تنگ آمد چو هنگام
کمندی بر هنومن انداخت از دور | وز آن اجنان بشد از خورشید بی نور
تزلزل در زمین افتاد از هم | بر آن پیچنگ بندی کردن شود بهم
کمندی آتش افشان بر هنومن شد | تهی افتاد نی او اندرین شد
نه افتاد هنومن چون اندر آن دام | هویدا گشت برهما یک فرجام
هنومن را بگفت برهما ای خردمند | ترا سر منوی نقصان نیست زین چند
بقال از مسح من بوده است از چند | جفا هرگز نخواهد دید زین بند

بجان امیں بروں آئی ازین دام | خبر سیتا رسانی باز با رام
اگر [redacted] ل من پے کنون روی | شوم کاذب من اندر دهر هر سوی
جنون کفتار ہمسا کرد در کوش | باندیشه چندان ماند خاموش
تصور کرد در دل هم خردمند | بکویم نیز با راون سخن چند
ببینم زور و قوت غول هم کاه | که با رام خواهد کرد پیکار
نمایم زور و قوت خود با وهم | که در نیرو نه ام زان غول وهم کم
جنون کورنش به بر ہمسا کرد بسیار | مبادا خاطرت از من در آزار
که از دست خود در کردن انداخت | چو اندر جیت دید از دور بشناخت
جنون بر قول بر ہماشد گرفتار | بپا لاچسخ اندر شد در آزار
جنون را برد اندر جیت در پیش | چو راون دید زنبیان گفتش از قهر

همه کاه رسید آن جنون باراون را چیست حقیقت آن

که ای میمون مخالف می نمائی | در اینجا آمدی چون از کجائی

چرا ویران نمودی باغ گلزار — چرا کشتی تو اچهی را به پیکار
بترس از من نبودت ای بجایم — که کردی ناپسندیده چرایم
هنون گفتا منم کماشته رام — نشد در دور این دیگر هم نام
بیک تیری دهد این لنک بر باد — مخالف او نباشد هیچ جا شاد
چو من چندان بجستم این گل اندام — فرستاده است اندر روم تا شام
من اینجا یافتم او را پر از غم — چو او غمگین بود اندر جهان کم
ازان غصه بکندم باغ و گلزار — ازان غصه زدم لشکر تو هر بار
کنون از قول برهما در کمندم — نه پنداری که از پستی ببندم
بخدمت رام هم هست یکروی — مرا نیز او چنین دادست نیروی
زمین از جا برم با کوه چون طاس — شکافم چرخ گردان را چو قرطاس
هنون را گفت چو شو سخت کرد کا — کمر بسته در خدمت چه مقدار
هنون گفتا که لکهمن قوی تن — کمر بسته در خدمت به از من

مرا احقر ز هر یک برشمردند / از آنم خدمتی کهتر سپردند

چو سیتا نیک زن باشد نه در دهر / حذر کن تا نه افتد آتش از قهر

بده سیتا و افزون پیشکش نیز / که در گنجور داری آنچه خوش چیز

اگر از زندگی داری به امید / اجل ورنه ترا گرده بدست وقید

پشیمانی کشی بر خود از این پس / نه تو مانی نه لنکا نی دگر کس

باو راون بگفت آنکه ز کرمی / سخن با من نمیگوئی به نرمی

چه باشد رام سیناسی تهیدست / چه پنداری که از من او قوی هست

بخدمت من همه اندر هم گبیر است / خور و آتش بخدمت زیر زیر است

کنند کاری مطیع ماه و خورشید / بشوید جامه من باز جاوید

موکل مرگ را دارم بزندان / مرا از رام نی بیم است چندان

منون گفتش رضا گر رام میداد / همی کندیدم این لنکا بنیاد

ترا بسته به پیچمن می سپردم / که از دزدان ترا بدمی شمردم

بجانِ بیشه چون روباه رفتی | کنون لاف از تهور چند گفتی
نه رام انجا که بوده نه لچهمن | تو آوردی بدزدی سیتی تن
اگر خود را ز مردان می شمردی | به لچهمن پا بمیدان می فشردی
کنون خود را ز مردان می شماری | که خواهی مرد با لشکر بخواری
چرا بر کار لچهمن بر نجستی | چه میگوئی سخن از خود پرستی
ازین گفتار راون بر آشفت | در آن مجلس به پارس دیو بر گفت
ازین بدخواه خون ریزند بر خاک | شود تا رام و لچهمن نیز غمناک
چنون را غول بربودند از جای | بر او انداخت هر یک تیغ خونخای
یکی گفتا برادر من درین جنگ | دریده از ناخن این میمون قوی چنگ
بیاد آور برادر هم دگر خویش | زده انگاه چند انش بد اندیش
ز آهن جسم او چون سخت تر بود | نه تیغ و نه تیر بروی کارگر بود
فرو ماندند دیوان از زدن تیغ | نه مو بردن توانستند از تیغ

هنون گفتا مرا کشتن نیاید — ز من تدبیر کشتن من بدانید

بهم از محلوج و از روغن دُم من — فرو پیچید و گر آرید کینه من

بر آن آتش فروزنده گذارند — در آن آتش مرا مرده شمارند

چو راون این سخن بشنید فرمود — بگرد آرند محلوج و بپیچند

ز پنبه وان ز دمن بود انچه در شهر — بپیچیدند دیوان سخت بی مهر

بفرمود آن زمان راون کمون سخت — ز ریسمن ببستند گرفتش هم سخت

دمش افروخته از نار بسیار — بگرداندند در هر کوی بازار

نداکردند این جور است هر کس — دگر پیغام رام آرد ازین پس

دو دست افراشت سیتا سوی افلاک — مرا چون هست خاطر از بدی پاک

شود آتش فروزان بر هنون آب — شود اولاد راون غیبت نایاب

شود لنکا چو خاکستر درین دم — نگردد از هنون یک موی سرکم

شد آتش بر هنون چو باغ گلزار — عنایت رام باد شد مددگار

آتش دادن هنومان در لنکا کوشک زرین و سرچپر سوختن او را

کمندی و هم از نیروی بجست | کمها نازد اندر خاک برجست
بلندی بام قلعه رفت بنشست | باتش سوختن لنکا کمر بست
موافق باد آتش داد در شهر | دمید از آه سیتا خود پر از قهر
شد آتش تیزتر از باد چالاک | عمارت های زرین ساخته خاک
دعای نیک زن سیتا نکوکار | قبول افتاد ایزد شد مددگار
متاع و گوهر و اقمشه بسیار | ز فیل و اشتر و از فرس رهوار
زن و بچه ز دیوان زشت فرجام | در آتش سوختش از خاص و از عام
هنومان بر جست و می افروخت بسیار | ز گستاخی همیشه نعره بسیار
بخانهٔ کنبه کرن و پرهست هنود | دگر در بام نارنش داد از زر
بمنظر کنبه کرن آتش برافروخت | دگر دیوان عالی دیو برافروخت
دگر شد کاخ آهن آتش شعله زد | دگر منزل آهن را که دانا بود

رواق از بیارن و از سوی کبلاد | و دو آتش تیر اندر گوشکی باد

ز داندر قصر دیوان سنگ خانی | به نیک و بد زد آتش هم و زار

گرفتی چند غولان را هم از جای | فکندی اندر آتش از سر و پای

از آنجا شد به بالا کاخ راون | که در آتش زدن کرده تهاون

بشب بر جای سیتا را نپایه | به آتش سوختن هر جای کرده

ز باد آتش زبانه شد بر افلاک | متاع و کاخ راون غول شد خاک

براون کرد نفرین هر زن و مرد | که از افعال بد او بینم این درد

که سیتا زین آتش جهان سوز | گره بر بست و شد آخر غم اندوز

ز عظمت رام لنکا سر بسوخت | ز عظمت نگذرن سیتا بر افروخت

هنومان چون دید لنکا بر طرف سوخت | بشادی چهره چون گل بر افروخت

بهانه آمدن بود از هنومن لنک | به بدکردار راون چون شود دنگ

بهیکهی کهتر از خوان روان | بجنت دشت او با رام و لچهمن

ازان پول آن اقداس کمند اشت | هنون در از بنده رام چند بت
هنون بر جست در دریا بیفتاد | ز نیرو آب و آتش رفت بر باد
ز دریا چون برون آمد بران بود | ازین جا مل آن ساحل عجب زود
بیاد آمد اگر سیتا دران نار | نباد انستگی من دیده آزار
ازانجا آمد او را دید بر جای | بسی شد شادمان افتاد بر پای
هنون را دید سیتا هم سلامت | که قایم هست هر عضوی تمامت
دعا کردش که بر عهدی جاوید | ظفر یابی مرا از قسمت امید
بیاری رام و لچمن را نمودی | که تا نامی نکو بر خود فزودی
هنون گفتا که دل خود را تو پردار | بیارم رام را با فوج بسیار
اجازت داد سیتا تا رود زود | هنون برگشت چون سیتا خبر بود
بکوه اندر کنار بحر چندان | نظر کردش درازی آب چندان
بجست او جستن جیت ز سنگ | برابر خاک شد هر کوه هر سنگ

چو تیر آمد برون از قوس چون باد | بیک حمله هنون این روی افتاد
چو آنگه دید چندان شادمان گشت | هنون احوال خود گفت آنچه بگذشت
بباغ اسوک بن بست آن گل اندام | شد آنگه را لشکر خاطر آرام
از آنجا در حدیقهٔ مدهبن آمد | چو بادی شد به اندر گلشن آمد
ز هر اجناس و میوه شیر از قند | بخوردند این همه لشکر دمی چند
نگهبان و همو کپه نام او بود | خبر فی الحال با سگریو بر بود
که آنگه با هنون امروز در باغ | بیامد آفتش آورد در باغ
همه گلزار و میوه برد تاراج | هنون اما بفرق فرخ تاج
ازین گفتار او سگریو دریافت | هنون اخبار از سیتا گر یافت
وگرنه همچو گستاخی نمی کرد | اگر کاری نکردی آمدی سرد
بآنگه کس فرستادش بطلبید | بلشکر خویش آنگه زود رسید

اخبار آوردن هنون از سیتا نزد رامچند و تسلی خاطر کردن

هنومان اخبار سیتا یک بیک گفت
بسی شد شادمان سگریو بشگفت

هنومان بار دیگر با انگد در آن دم
که رام از بهر سیتا بود پر غم

هنومان بوسید انگد نیز پایش
زبان سگریو شد هم در ثنایش

خبر سیتا هنومان آورد امروز
نباشد رام روشن دل غم اندوز

هنومان را رام از شادی بپرسید
بپرسیدش که سیتا را کجا دید

هنومان گوهر سیتا رام را داد
چو گوهر دید چندان گشت دلشاد

بشادی آب از دیده بر آمد
که جانش تا بلب اندر آمد

گهی بر دیده گریان نهادش
گهی بر سینه بریان نهادش

هنومان گفت از سیتا پابوسی
بهر جا پا نهد آنجای بوسی

بباغ اسوک راون ساختش قید
شده بر زندگانی خویش نومید

بزرگ دیوان حواله کرد در بند
کنند او را جفا روز و شبان چند

هر آنچه از دیو جور آنجا هنومان دید
همه با رام گفتش هر چه بشنید

دران دم گر نمی رفتم در انجای / بجان دادن مهیا بود پیدای

کمند از جیب خود در کردن انداخت / بشاخی بر کشیدن دست او تخت

بگفتش رام راون در چه جا است / بسی دشنگ بلندی چون سما است

تفنگ و هم کمان و گوله انداز / بران قلعه است بر برج کنگر باز

نگهبانان بر او صد کرور است / بگرد وش خندق از دریا شور است

عمارت شهر فرسنگ ده هزار است / بغیر از دیو انسان را نه کار است

در و دیوار هر جا از زر و سیم / نه او راهست از گردش زمان بیم

قوی تن هر یکی هم برتر از کوه / ز فیل و رتهه و اسپ جانب انبوه

ز قوس آواز او هر جا شنیدم / بجز در زش دگر چیزی ندیدم

همه دارند آلت جنگ موجود / ولی در پیش عظمت تست نابود

بجستم در بسی خانه بخانه / نه انجا بود از سیتا نشانه

بجستم قصر راون را ز دیوار / نبود انجا ز سیتا نام و آثار

حوالی شهر دیدم باغ و گلزار / بباغ آسوک بن دیدم پریزار

بهر دم نام رام از غم همی خوانم / سرشک از دیده خون ریز میرانم

در آخر نیم شب راون بداندیش / بیامد با زنان چند از پس و پیش

ز دختر با پری و ناگ کنیز / ز گندرب و زجهم از ماه مهوشتر

غزل خوان و نوازنده دف و چنگ / فروهشته بعارض زلف مشکین

ز شمع افروختن شب گشت چون روز / بگردش سیمتن چندان دل افروز

بیامد نزد سیتا دیو بدگوی / بگفتش آنچه شوان گفت بر روی

بر آن بودم که راون را در آنجای / در آویزم سرش را کوبم از پای

ولی از عاقبت اندیشه کردم / دمی چند از تحمل بر شمردم

که او از فعل خود خواهد خبر یافت / که او زهری بشهد از دست خود کاشت

بسیتا چند ناشایسته بر گفت / از آن گفتن بر سیتا بر آشفت

جوابش داد سر زانو نکو بود / ترا مرگ آمده با خانمان زود

هزاز رام آوردی بیزدی / چرا با مردمان خود را شمردی

مباش این بناز و نعمت و کام / سرت در خاک و خون افگنده رام

تو آتش میزنی در خرمن خویش / نه تو مانی نه این غولان بد اندیش

شوی در چرخ گر پنهان به اولاد / شوی از دست رام آنجا نه آزاد

شمار زندگی خود چند که دم / زبان و دست خود از من مکن کم

چرا افتاده چون کور در چاه / که بد کردار را عمر است کوتاه

شود لنکا تو خاکستر در این دم / همه اقبال شوکت تو شود کم

تو سی از رام و از لچهمن کنه کار / پشیمانی خوری تنها بسیار

ترا با رام و با لچهمن چه یارای / نخواهی داشت پا در جنگ جای

چو سیتا این سخن با دیو گفت / برنجید و بکشتن او برآشفت

موانع ساختش مددودی نام / که کشتن بگیران باشد نه فرجام

پر از دیوان وسیلی زمود بدخواه / تبر با سینه چند نشس بهر گاه

زمان بد کار ریم اورا نمودم | بخوردن او دو بانی می کشودم
ازان جور وجفا سیتا بنالید | که تا بر زندگانی دست مالید
که مردن به بود در زندگی تنگ | که باید دادن جان اکنون بهر رنگ
کمند از جبد خود در گردن انداخت | بشاخی درکشیدن دست افراشت
چو دیدم جان به بالجبرم ناکاه | من از پیغام تو کردم بآگاه
زبان ولب فرو بسته کشادم | همه احوالت از سرپا دادم
شنیده و ماجرا بسیار شد شاد | بخوانیدن دو نامه تنگ بکشاد
پیاافتادم و خاتم سپردم | سپاس ایزد فراوان برشمردم
چو دید انگشتری چندان بنالید | بخاک افتاد بر سر خاک مالید
بکشا خورم این فرخنده پیغام | که دیدم باز خاتم خاصه از رام
روان آب از دو دیده ماندران دم | دریغا تا بکی مانم درین غم
چه آتش از دل اسره بر کشیده | که گشته می گذشت از آب دیده

مرا این دیو از دزدی زجا برد | چه خوش بودی مرا گر زنده میخورد
کنون جانم طلب آمد ز بیداد | نیم بر زنده کانیستی تنگ خو شاد
نیاید ده بخواهد دامن آلود | رهاند رام از این بند مرا زود
مرا یکدم نه آرام است بی رام | بجز من چون شود هم رام آرام
نگویم باشد از من رام خشنود | یکی کمتر ز داهان جانش بود
چنین می گفت و آب از دیده چون جوی | روان مالید اندر خاک بس روی
جگر من شد درین محنت پر از خون | چه بیداد است بر من ای فلک دون
شب از روزی بمن راون کند جور | چنان جوری نه کس دیده درین دور
مرا از قوت صد چند است فریاد | منم زو شاد و از ماست ناشاد
بخاطر من بصد افسوس دایم | که راون غول زنده هست قایم
تماشا هر چه دارم من درین غم | شود تا خانمان این دیو برهم
که رام آید مرا برهاند از بند | بدین امید می بینم جفا چند

چو فرخنده خیالست در من — که خود هم دید روی رام و لچمن

بگو من سخت تر از بار سنگ است — که زین بد زند کالی نیز ننگ است

چنین برگفت و آب از دیده باریده — سنجاط امتحان کو بر سپارید

بگوئی رام و لچمن را که فی الحال — روان این سو شوند و نه اهمال

ببندند پل قوی بر شود دریای — بگوئید که امحال است هر جای

شود از لشکر من برو زنده آب — به پل بستن نخواهد شد دگر تاب

چنین گفت و سنجاطک افتاد بیهوش — چو دیدم من شدم از خود فراموش

مرا از درد او غم آنچنان شد — که آب از دیدهٔ من هم روان شد

درختان باغ کندیدم ز بنیاد — براون باغبان کردند فریاد

یقین فرمود بر من لشکر چند — شد از ناوک فشانیشان [illegible]

بسی لشکر ز غولان گشتم از سنگ — پسر راون بکشتم نیز بی ننگ

فشردم پای تقویت به میدان — بکشتم فوج غولان نیز چندان

بگفتم بار بار آن بد اندیش   جزای بد مطابق کرده خویش

اجل خود را خود آوردی بسیتا   نه تو مانی نه از لشکر نه لنکا

زدم آتش به لنکا در فراقش   بهر خانه شد آتش در نفاقش

بکشتم لشکرش حصه چهارم   که چون اقبال تو بود دست یارم

ز دیدن نیک زن سیتا شدم کپ   ز عصمت رام لنکا ساختم خاک

بشنودند فیان بگفت و ماند خاموش   مرا او را کرد تحسین رام پرهوش

روان شدن رام صاحب بجانب لنکا و بستن پل بدریای شور

به لچمن رام روشن دل چنان گفت   فلک اکنون بر آن بد مهر آشفت

که بد کرده که آخر بد بدیدش   چو تخم بد فشاند آخر درویدش

کز او در چارده طبقه رود بیم   که تا جانش بگیرم بر کنم دم

کنم از خانمان او را ز بنیاد   نماند در جهان ازنش با ولاد

دران هنگام با لشکر بود مرد   مهیا ساز این لشکر شود زود

بفرخ روز دیسمی ماه آسوج — روان شد سوی لنکا رام با فوج

خور اندر سنبله بود اندران گاه — که شهر یور بد اینی اندران ماه

پدم هشرده هزار آمد سپاهش — نهان شد ماه و خور از خاک راهش

بسغون بر پشت خود جا رام را کرد — به انگد فیل تن لچمن نکو مرد

دلیران نیک تن خواهان پیکار — همه از جسم خم اندر جبیت و شیار

که فرق از آب و از آتش نپیچند — که غولان پیش شان در جنگ هیچند

بجنگ کوه سخت از بن برآرند — که غولان را به نی جو شمارند

یلان در جنب اندر جنب چون برق — بخاطر رام یکدشت شد از فرق

دلیران کوه تن از پا ستادند — زمین لرزیده کوه از پا فتادند

همه نعره زنان چون میغ بر جای — بران شد چرخ گردان افتد از پای

دلیران سخت پیکر کوه بازوی — چو دریا شد روان لشکر بهر سوی

زمین شد در تزلزل از گران فوج — فزون لشکر چو دریا موج در موج

یکی میگفت کی گوید بمن رام — زلنکا آورم سیتا گل اندام
یکی گفتا زنم لنکا بدریای — دگر گفتا کنم لنکا هم از پای
یکی گفتا تمامی لشکر از غول — زنم بیجان فتند در خاک و دبول
همی گفتند هر یک روز میدان — کجا راون برد از دست من جان
کنم کاری که رام از من شود شاد — بلند آوازه میکردند فریاد
بخاطر رام بگذشتیم از سر — ستانم فرق راون را با افسر
که تا این دهر گیتی هست قایم — بماند نام من جاوید دایم
بدینسان چند ان هر یکی خواند — بجانب لنک لشکر رام میراند
گذشت از کوه میلا گر شتابان — سریع السیر شد چون ماه تابان
شبانروزی روان شد چون باد — بآن رو شور دریا لشکر افتاد
شتابر یکی از بحر پرخاش — ز دریا بر گذشتن کرد تلاش
دو روزی در کناره بحر بگذشت — بدریا رام و لچمن خشمگین گشت

که تا دریا عظمت من نه آگاه ‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که تا غایب بن تمو و چون و چه

ز ترکش تیر نار افشان بر آورد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بزه چون آتش افروزان هم آورد

چو دریا دید ناوک اش افروز ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز عظمت رام شد در دل غم اندوز

بصورت ظاهری آمد امان خواست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بر من اینچنین عرصه چو برخواست

جواهر چند روشن تر ز ناهید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نهاد اندر قدم نامی ز خورشید

من از راون سبی پرسیدم اکنون ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که ترسد عمل از کردار بد دون

که تا غایت چنین شوخی منودم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چنین از بیخودی بی آگه بُدم

بچندان عاجزی سر ته قدم زد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بدین گونه برام آنگاه دم زد

اگر گویی کشم آب از میان هم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دهم راه از میان بی رنج و بی غم

اگر بهتر ازین اندیشه دانی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بکن آن هم اگر دل میتوانی

بدین گفتار دریا رام شد شاد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بی من هیچگه جا نیست بنیاد

جوابش کرد جوشی در شمال است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بصد فرسنگ آتش در زلال است

مرا در سپه یک چندان هنرور / ازین ناوک پر آتش آتش افروز

کنون آنجا ولایت ماروارست / وزان اقلیم چندان ره گذارست

ازان بوم است دریا شور در پیش / بقدر سنگ چار صد جزی کم و بیش

کنون گویم نل و سگریو هم چند / چنان کعنشه بر دریا کشم بند

باسانی بپشکر تا روم زود / ز عظمت رام خواهد گشت موجود

بپل بستن نقنکری منوم / چنان با رام و لچهمن منیوم

نل ازاد ولاد لشکر ماست معمار / برآید لاجرم از دست او کار

ز دریای اودیسه تا بگجرات / نظر کردند نیل و نل نمودات

به پل بستن مرا و رام فرمود / که لشکر ز دریا بگذرد زود

کند دریا عمان تا پسند نل / که در جائی مناسب پل ببندد

بسنون هم انگد و گیج کر دیبه / بجان سگریو هم کوشش نوزنده

منند و هم کو سپکر هم کمربست / چو نیلو جامونت و لد قوی دست

دو بید دیگر کز آن جنس بید است / یکیش دیگر سو کهن و تا بر خوش جهت

نمودند لشکر در باب شستن / میقید شد یکایک آهنی تن

به حکمت هم رشته او را کمر بست / دو همزور او زان یکیک تو دیدست

چو مور و چون ملخ انبوه گردند / کلوخ آنها ز هر سو کوه بردند

نباشد اینچنان از بهر این کار / مگر روزی قیامت شد پدیدار

یکی می کند و یک میداد و گفتی / یکی از دور می آورد و میبرد

یکی بر سر یکی بر دوش بر دست / همه لشکر به پل بستن کمر بست

همی کردند کوشش بهر بستن / یکی کوشش نموده پی فشردن

یکی آورد و یک میکرد موجود / یکی گفتا روم یک گفت رو رو

درین گفت و شنیدن شد چنین شور / جهان گردشت و چرخ از گرد شد کور

ز پل میکرد هر یک کوه الوند / به پل میداد و پل می بست آن بند

چنین گویند روزی نل بنجوردی / متاع و رخت مردم را بدزدی

بدریای تخت از روی بازی | جهان تنگ آمده از چاره سازی
دران پر دشت رکهیشر بود مرتاض | شده مشغول در درگاه فیاض
بآواز دست نل کردند فریاد | همه زیبان که در نل ساز دادند
رکهیشر دست خود بالا برافراشت | که نل در آب خواهد هرچه انداخت
شناور باشد آن چیزی دران آب | شود چون سنگی گران با دگر اسباب
نشد در آب چیزی غرق از روز | به پل بستن از آن نل گشت فیروز
برهمن های تاریخ نمودند | بکوه از چاشنی آورده بودند
ببالا سنگ نام از رام بنگاشت | همه آن نل روی دریا شور بگماشت
به پل بستن تمامی کوه الوند | که باشد تا قیامت سخت آن بند
شناور سنگ هم از عظمتی رام | بر آسان روی دریا باشد انجام
بده فرسنگ عرض آن نهادند | بصد فرسنگ درازی آن گشادند

کنکاش نمودن اودن اجیس بادشاه عدنان که بکدام تدبیر فتح نماید

چو راون دیو چالاک هنون دم | ز لنکا سوختن چندان برنجید
باندیشید و با رشیجان گفت | نه از غفلت کنون باید شب خفت
هنون یکتن درینجا کرد کاری | نکرد اندر نه جنم در کارزاری
که لنکا گشت و لنکا سوخت رفت | اگر چه بود یکتن کس نه بگرفت
کنون از رام من اندیشه ناکم | اگر چه اول نبود هیچ باکم
چنان تدبیر باید کرد در جنگ | که گردد رام با لچهمن بجان تنگ
نخواهم داد من سیتا گل اندام | کشم لشکر همه سگریو با رام
همه دیوان سخن گویند ناکاش | که باید کرد کنون سخت پرخاش
شما هر یک چو اندر هم جم و زر | بمیدان کارها کردید در روز
کنون وقت است جان بازی نمودن | که کوه از رام و از لچهمن ربودن
چو در میدان فشردم پای بر جنگ | نمودم وقت بر خورشید و تنگ
بجنگش پاربین درست جو انگاه | اکنون هم یکتن کبیرد یو چو خونخواه

مها بارس بشنود هم چنان گفت	چرا لرزد ترا خاطر بشگفت
جت و دیو بنگ و دیگر تیز شبرنگ	هم اندر جیت بن راون به آهنگ
مکن اندیشه دل را قوی دار	بگیرم رام را از من به پیکار
ربودم هم زنگان چرخ بربار	زمیدان گوی در هنگام پیکار
نمی بینم بجنگ اندر زمین کس	سلامت جان ز نار چون خس
چه باشد رام و لچمن هم سپاهش	کشم در جنگ او را هم سپاهش
نمی زیبد به رام آن ماه رخسار	چرا لچمی سپارم باز بار
شما در کار ما یک دل بکوشید	همه غولان چو دریا شور جوشید
شکست آید به داریدا ز جای	که تا لشکر بهایم افتد از پای
بیک حمله شوند از جای بر هم	بهایم باز بیجا میشود کم
ز ترتیب است و نی تدبیر لشکر	به این لشکر شوم آسان مظفر
چنان لشکر شکاری از جان است	که راچس از بهایم جان ستان است

روان شد کرش بر باد بیجا… | چه خواهد کرد همسا رام بیچاره

کنم من دشمنکرش رو زمیدان | شما باشید با من یکدل و جان

تسلی داد هریک را بدل خوا… | شود نیرو دلاسا کار هر شاه

چو در مجلس خیال راون سخن گفت | بسی تدبیر میکردی نمی خفت

وزیرانش چو مست اندر بدای | براون داد هریک آنچنان رای

دگر بی که هم بوده قوی مست | دگر غولان چه از هشیار و هم مست

چه می پرسی ز من نیست کنکاش | ترا با رام باید کرد پرخاش

هم اندر هم بر آن کنبه هم از جم… | تند در معرکه در پیش تو دم

ترا از رام و از بچهمن چه گویم | که از زور پیش تو برد و بجویم

به بهیکهن گفت در مجلس سخن چند | که رام از پیش او تا راست مانند

ترا با رام بهتر نیست پرخاش | نباید خبث روی از چند او باش

تو بد کردی چو سیتا ننگ کی دا… | بیاوردی که لنکا سوخت چون را…

نخواهد ماند فی نام و نشان کس	درین لشکر نه از غولان و راچس

اگر سیتا دهی با رام واپس	امان یابی جهان با همه کس

برادر چون بگفت بهبیکن ناخوش افتاد	لگد بر پشت زد دشنام ها داد

مرا غافل نشان شد پیش ازین چند	ترا با رام اخلاص است پیوند

بری بهره ز من دایم بهر چیز	همه گنجور واز اقلیم من نیز

بمن گویی که رام از تو قوی است	چه خواهد بود ازین آن زبر دست

نخواهم داد من سیتا گل اندام	نمی ترسم من از چندین نه از رام

برو ای بعد ازین از پیش بدخواه	که لشکر من شود نیز از تو بدخواه

دران مجلس بهبیکهن منفعل گشت	بسی دلگیر شد ناشاد برگشت

وز انجا بر هوا بگرفت ره بند	که باد از رفتنش شد سینه پاکند

شتابان همعنانش چار دستور	درخشنده تر از مه جبین پر نور

باین رو نزد رام آمد امان خواست	تسلی رام او را کرد و برخاست

بکشتم بدکار راون را با اولاد | کنم از تاج و زر بخشش ترا شاد

با او قوی بود چهد پرست | ترا من لنک خواهم داد در دست

بزم هنود کان جشن جادو | بخلوت خاص شد او را رضا داد

به بهیکهن هم بکشتن دیو شد چست | ز لنکا راز از وی رام می جست

در این اثنای پیک آمد ز راون | که او را نام سنگیفشند رساون

قریب سگریو آمد روی بنهفت | که تا پیغام راون را بگفت.

بتو رمز نیست از راون خردمند | ترا خواهد برادر خویش فرزند

اگر سیتا نیاوردم من از رام | ترا نقصان نخواهد بود بی رام

به نیک و بد بهم دیگر کنیم قول | نه از کس در جهان باشد بجان هول

تو با لشکر برو در شهر خود زود | ترا در جنگ نقصان هست نه سود

چو این لنکاست قلعه سخت و محکم | ترا از دوستان جان شمردم

بخاطر رام و لچهمن خویش برباد | مده خود را براون دیو ناشاد

که با من دشمنی کردن نه نیکوست — همان بهتر که با من باش چون دوست

کسی با راستی خواهد کند جنگ — کند آخر ترا از خود و تنگ

تو نی با مت ترا با من چه رنج است — مشو ایمن که ما را نیز گنج است

کجا سیتا کجا لچمن کجا رام — تو خود هم از کجائی ای نیمه خام

ترا با او چه نسبت دوستی بود — کنی با من عداوت نیست مقصود

چنین بهتر از اینجا باز گردی — وگرنه با همه لشکر بمردی

نمی یابی تو سیتا ای گل اندام — من او را برده ام تا می بدارم

ازین گفتار او سگریو آشفت — بسان ایلچی زین گونه برگفت

چو راون مجرم از رام است لاچار — سزد بر آتشنه گشتن گنه کار

مرا با رام تا جان است اخلاص — منم در پیش او از دوستان خاص

تو سیتا نگذرانی رامسکنی رنج — دگر گوئی سخن بیهوده رو پیچ

به بدکار از سزا باید جان داد — که تا بدکار دیگر آورد یاد

تو خود را زنده وقتایم نبشناه — چنان دانم که خواهد زد به بیگاه

چو تو مانند خس سوزی به آتش — چه بیهوده چه داری این کشاکش

شوی پنهان اگر در هفت افلاک — بکشد آخر ترا این رام چالاک

ترا تنها نخواهد کشت هش دار — کشد با کل اولادت به یکبار

شنودی خام رای ای غول بدخوی — بدزدی آوردی سیه دگر جوی

همین دانی که لنکا تیز شد خاک — چو کردی بند سیتا نیک غمناک

بگوشم تا فتد لنکا ز بنیاد — کشم بدکار راون را به اولاد

بدینسان گفت او را بند فرمود — که پل بستن معین شد بود زود

دگر جاسوس نیز آمد ز راون — چو لشکر دید زد دست تغابن

برای آسمان لشکر همی دید — که در اندازه و هوشش هم نگنجید

بهبیکهن ناگهان از دور بشناخت — زمین بوسید با لچمن عیان ساخت

که با لشکر بود با لچمن رضا داد — که تا لشکر بود چندین کس فرستاد

بکردن به دلیران حبت کردند | چو طایر نشیند بر خود را شمردند

بدان جاسوس چندان ناخوش شد | بقید اندر همان جا ساخته شد

زدند اورا بخاک اندر کشیدند | کشان باز رام زانجا آوریدند

باو پرسید رام ای زشت کردار | کدامی و چه اینجا داشتی کار

زمین بوسید و گفت ای نیکفرجام | منم جا [illegible] که باشد مرا نام

بدیدن لشکرت راون فرستاد | کنون چون پای تو دیدم فتاد

جنون را داد فرمان رام هشیار | کند این را ازین لشکر خبردار

چنون گرداند لشکر خود نمودش | ازین پس تا به آخر سر نمودش

نگاهی کرد دیگر دان بر تر از کوه | که شد جاسوس راون پر ز اندوه

نمود آورد اندر بارگه رام | ز پا فرمود بازش رام در شام

بگفتا هر چه دیدی گو به بدکیش | پشیمانی کشی از کردهٔ خویش

عبور فرمودن رام صاحب از دریای شور با لشکر فراوان

سه روز اندر مهیا شد چو آن پل　　بسی شد آفرین از رام بر نل

دران ره آب کوهی بود انبوه　　بران شد رام با لشکر ازان جبه

همانجا رام منزل کرد آن روز　　با او همراه لشکر چیت فیروز

از انجا دید لنکا چرخ پیمای　　حصارش دید از زرناب بر پای

تیرک می سازد و ترتیب پرداخت　　ز زندان نیز ساران را رها ساخت

سوک و ساران براون تا خبر کرد　　که رام آمد ز دریا هم گذر کرد

بکاخ افروز راون دیو بر شد　　چو لشکر دید از خود بی خبر شد

ترک کرد دید قلعه جا بجا دید　　هم از ساران هم از سوک باز پرسید

قبل کردند لنکا دست بر دست　　بگوید نام هر یک تا کدام است

سوک و ساران نمود آنگه که انگد　　جنوبی سوی لنکا را قبل کرد

هنبون در سوی مغرب با شپیا　　شمالی روی در لشکر بود خویش

چهارم سوی جنبل و نل و کرشنه　　شدند و تا همه گردند در جنب

گج و کمود و گواچه در همه پرزور — شمردم بار لشکر بیش از مور
دو پد با لشکری چندانست بر جنگ — کمود و جاموونت افتاد بر سنگ
دگر لشکرکشان تا چند گویم — ز نام و از نشان تا چند جویم
بهر یک لشکری افزون تمام است — چو اندر چند اندرها برام است
برادر تو ببیسکهن بست با رام — دگر با رام لچهمن نیک فرجام
همینون هر شب از لشکر پاس دارد — نه مور و نه ملخ آنجا گذارد
برادر تو بسی شد شادمان رام — که شاهی لنک بر وی بست فرجام
فراوان لشکری آمد به پیکار — همه از تیر و هم در جنگ هشیار
نیامد لشکری دیوان از و پس — کسی کامی نخواهد زد ز تو کس
بدو پیستان و چندان لشکرش هم — ازین گفتارش هرگز نشد باکم
سخن سارن براون ناخوش افتاد — برآشفت و به نفرین سارنش یاد
چنین لشکر که رام آورد و لچهمن — چه جنگی میتواند کرد با من

همه همچون پرستنده و بیجان بت نه شمشیر و کمان دارند در دست
بلشکر من چگونه می‌کنند جنگ باین لشکر باو هم بست تعیب
همین لشکر که سازند مینمائید چه کار از دست اینها می برآید
کسی در جنگ دارد پا نه بر جای خوران هر یکی را دیو خونخای
تعجب میکنم لشکر بهایم بلشکر دیو خواهد گشت قایم
کسی لشکر بهایم هم شنیده اجل ایشان در اینجا آوریده
مرا معلوم شد تدبیر از رام که با لشکر دیو خواهم ساخت در دام
نخواهد رفت یکتن زنده از جنگ که خواهم کرد در میدان خاین ننگ
چو اینجانب بر اینها تیر ریزند بیک تیری هم از جائی گریزند
ندیدند آداب از شاهی نه تدبیر و سپاه و نه ز شاهی
پراکنده سراسیمه بهر جای نه لشکرکش است و نه تدبیر و رای
کجا اینها بمیدان جنگ کردند کجا زخمی ز تیغ و تیر خوردند

نه شرم از جا شدن در وقت بیگاه | با این لشکر چگونه ساختی کار
چنین لشکر که من از رام دیدم | نه از کس نه ز تاریخی بشنیدم
کند او را چو این لشکر بجان تنگ | پشیمانی کشد آخر ازین جنگ
پریشان میتوان آخر بهایم | چگونه آن دو کس باشند قایم
بهایم را توان تسخیر کردن | دگر آن هر دو را تسخیر کردن
ازین لشکر شود جنگی بتدبیر | خود آید رام تا افتد بزنجیر
که کاری کردنی روست نه رای | اگر خورشید و مه افتد از جای
به سارن این غلط را چون برآشفت | بشاهان چون سخن باید گران گفت
نخواهم من ز تو کنکاش بیجا | ز لشکر رام لیکن شو خبردار
سوک و سارن همیکردند آگاه | که ز انجا رام دید انجانب آگاه
بپرسید آنزمان رام از ببهیکن | که ای راسخ قدم در دوستی من
من از لچمن ترا به می شمارم | ز یاران نیک و نیکوی شمارم

به بیکهن اینچنان با رام بگفت / ببدکردار اکنون چرخ شگفت

درین لنکا چو کوهی نیلگون کیست / سرش از ده مینماید دست او بیست

همان راون سر از ایزد بپیچید / فریبی کرد و سیتا را بدزدید

سیه‌کردار این راون همانست / که در آزار او دایم جهانست

که عالم زیر و بالا زوست در بیم / شمارد همه و عالم ز بیمش نیم

به تیر رام زد چترش بیفتاد / فرود آمد ز قصرش گشت ناشاد

براون تا توان رحس خردمند / بدیشان گفت در خلوت سخن چند

ترا این فال ظاهر شد عیان هم / فتاد از تیر شد چتر از میان هم

ازان روزی که سیتا ماه‌رخسار / تو آوردی بدزدی نیک کردار

به لنکا فال بد بینیم شب و روز / ولی هر مرد و زن بینیم غم‌اندوز

بهر شب عورتی چندان سیه‌پوش / بخواب اندر همه دیدند پرجوش

که در هر خانه از سر مو کشانست / که مرگ تست هست تعبیر آنچنانست

دگر زاغ بر خون ریزد درین شهر / سوار موش بر مارست در جو

دگر طاوس هم زاغ و زغن باز / بیک جا مجلسی دارند آواز

کشاکش می‌شود در فال از جنگ / بخواهد گشت آخر وقت تو تنگ

حمایل گل سیه داری بگردن / بخواب آید فتادی هم بآهن

همه این فال بد دانم غم اندوه / همه لنکا بخواهد گشت نابود

گر رام از پس میگوید او را / ترا از دست او تا جان نیازار

بده سیتا مکن با رام پیکار / که تا ایمن شود لنکا ز آزار

زگفته تا توان راون بپیچید / بخود چون مار نافرجام پیچید

نخواهم داد سیتا شاه خوبان / که تا آرام باشد در تنم جان

بدو سیتا زن آن هنگام فرمود / بجنگش لشکری من تا کشم زود

کنم امروز چندان جنگ با رام / که زان رزمم بماند در جهان نام

فرستادن انگد را مصاحب بایلچی گری نزد راون اچسا

باکند رام فرمود اندرین روز ‖ برو درپیش این راون جهان سوز

ز عظمت هست بکن او را خبردار ‖ که تا دست او کند کوته ز پیکار

وهم بیناد لنکا را به برآب ‖ وهم بیتابه هیچ پرا زین باب

که خونریزی نگردد در میان جنگ ‖ که پرستش می کند آخر خداوند

کنی معلوم قوت لشکرش هم ‖ شوی واقف به نیک و بد به یکدم

چو امروز است ساعت فرخ و سعد ‖ عمارت گرز قلعه او برافتد

شکسته می در روزها کم ‖ چو بتوانی بکن یک برج برهم

که تا دربان براون کرد مذکور ‖ وکیلی رام آمد روشن از نور

مجالس خویش راون بیاراست ‖ سبی راچس نشاندند چپ و راست

یکایک دیو تنومند چون کوه ‖ مهیا کرد لشکر هم با انبوه

درون طلبید انگد را نشاید ‖ بحیرت ماند انگد حسن او دید

می بنشست انگد گفت پیغام ‖ تبو فرمود زمیان بچمن و رام

چو آتش نی در جهان من خویش | نه توانی نه زحس های پیش
بده پیتامه خود را فزدن | کز توانی به میدان گوی بردن
چو دل از بشن ظاهر گشت چون دم | که شد بدکار را فرق قدر دم
کند آثار نیکوئی پدیدار | ندانی رام را انسان به بیگار
چو انگه در مجالس او نظر کرد | سخن بد خواه در مجلس اثر کرد
هزاران از هزاران دید راون | بگفت انگه چنان انگه تهمتن
که هرگز اینچنین راون ندیدم | ولی راون چو چار اول شنیدم
نخست انکس که والد من به نیروی | گرفته بود اندر کف چو آهوی
که گهواره منش او بخته بود | که انکه من بر رخش مردم همی سود
دوم انکس که تا شش ماه از دوش | بقیدش ساخته بوده است چون مور
دگر انکس چو دزدان پر زپیکار | بحیث از خط لچمن نیک کردار
درینجا ها که او را برشمارم | زبونی نی او سراسر یاد دارم

کنون این حشمت و اقبال این جاه　　چه حاصل ساختی ای دیو گمراه
کنون تیر اجل می‌کشد رام　　نخواهد ماند از اولاد تو نام
به دریا شور پل بستن نه آسان است　　با این عظمت نه پنداری که انسان است
بخاطر نیک زن چیتا مکن جنگ　　که تو از زندگانی خود شوی تنگ
هرا و راست عظمت هم سبی زور　　همی افتی چرا در چاه چون کور
چهار و ده الف غول آدمی خوار　　بکشته آن یکی تن روز پیکار
شکست آنقوس لشکر بهر آن زن　　بمیر افتی چرا در چاه چون کور
شکست آنقوس لشکر بهر آن زن　　که چیتا خواست شد در بزم فیروز
تو میدانی که از بهر جنگ حابد　　چه لشکر غول را چپ گشت بهمه
و گر دیوان که شو اتم شمردن　　که چمن گشت چون گل کف غنچه گن
ابیبا جان ز برکت پای او یافت　　ز سر نو زنده گشت چشم نو یافت
جدا چیتای گل رو تیو او پس　　نه تو ماننده زندگانی دگر کس

بمن همره کن تا باز گردم / و الا نه ترا بیجان شمردم

بکشتن پاچیان او شد پدیدار / بکن بنیاد لنکا را ز دیوار

چو راون این سخن بشنید و آشفت / بانکه سخت برنجید و چنان گفت

خورد آتش مطبخ من کند کار / بگیرم مثل اندر صد به پیکار

موکل مرکب را کردم ز بندان / دگر چون جسم منو دم بند خندان

بخواند پیش من برهما بجاوید / بیکپایی ستاده بر دری بید

براون باز گفت آنکه خردمند / توان هستی که پدرم کرد و بند

کنون از زور خود گفتن چه لافت / ترا از رام نقصان در مصافت

به آنکه گفت راون دیو بدخواه / بدانم رام دشمن هست جانکاه

که پدرت انگشت افکند در خاک / ترا می بینم از اندوه غمناک

چرا هستی بخدمت رام زان باز / بیا در پیش من سازم سرفراز

شوی در پیش من از جمله خاص / کنم دیگر که پیمان و اخلاص

درینجا آمدن تو گشت فرجام	بکشتم پاداش کینه تو هم از رام
براون گفت انگد نیک کردار	چدان رامی کشد دایم گنهکار
چو بال از راه نیکی شاد برگشت	هم از انصاف عزم کرده برگشت
ترا هم می کشد زنهار دریاب	تو هستی نیز بد کینه دار سرتاب
که بر بدکار را عمر است کوتاه	زوال آید به بد با جرم ناگاه
بانگد گفت راون کوته اندیش	چرا گویی سخن گستاخ در پیش
دو عالم را بیک جو بر شمارم	بقوت مثل خود ثانی ندارم
مرا نامیست در شد جهان ندیم است	بگو از رام و از لچهمن چه بیم است
نخواهم داد من سیتا گل اندام	چه باشد پیش من لچهمن دگر رام
باو انگد بگفت از روی گرمی	نمی آید کنون کاری ز نرمی
چه پنداری که سیتا پای بند است	به بینم زور قوت تو که چند است
ترا و جنگ با لشکر کشد رام	بگیرد از تو آن سیتا گل اندام

ترا افتاده برگشت هست هم بخت | بچون تا پا رخود درامین کنم سخت

کمر تا پا من برداری از جای | درین دیوان که هریک هست برجای

بدیوان هر یکی را دیو فرمود | کسی از جا لیکن پا نه بربود

همه دیوان فسرده ماند غمناک | کر انگد پای محکم داشت بر خاک

کراون آستین خود را بر افراشت | چو انگد دید پا از جا بر داشت

مناسب نی نهی در پای من دست | شرم بادت شوی در پیش من پست

منم یک از لشکر رام منصور | به از من هست لشکر در گروه

چو جنگ افتد تو بینی در روز میدان | پشیمانی کنی بر خود چو نادان

جهید از جا انگد جست و چالاک | فگند از فرق راون تاج بر خاک

دگر دیوار زرین او زبنیاد | بخاک افگند شد زانجای چون باد

شتابان نزد رام آمد چنان گفت | براون دیو بد کرد و ن برآشفت

مهیا ساز لشکر خود به پیکار | که خواهم بد کو از دیو بدکار

سپاهش را شمرد و کمتر ز مور | فکندم ز تاج او در خاک زور
مکن دم هم عمارت لنکا ز نو | تو آخر می‌شوی در جنگ فیروز
چو آنکه رفت راون کرد تدبیر | همه لشکر بکار آمد کرد تحریر
مهیا کرد دیوان را به پرخاش | باو دستور او دادند کنکاش
که امروز است ساعت جنگ دلخواه | نباید کرد پا از جنگ کوتاه
که تا راون دلیران کار کرده | مهیا کرده نامی برشمرده

جنگ نمودن غولان یعنی راچهسان لشکر راون با لشکر رامصاحب

سپاهی برشمردن از مقصد حرب | که هر یک آمده غالب بعهد حرب
سوار از فیل و رتهه دیگر پیاده | یکایک دیو چون کوه ایستاده
سرکان لشکری بربست خوشجای | تعین شد بر عساکر رام زانجای
به رتهه زرین نشستند دیو بدمست | بکرده پیش او دیوان زبردست
باکند رام فرمان داد ناگاه | رود بر جنگ راچهس‌ها بدخواه

کنار انگد زمین از کپ بپوشید | بمیدان بهر جنگ از جا بدوید
ز لشکر پنج نیل و چهار صد گور | بجنگی راجپان آمد پر از زور
دو لشکر زور و بازو هم درآمیخت | بر آنها تیر دیوان چید و بریخت
ز کر زو ناخن و شمشیر خایے | برآورده دیوان لشکر از پایے
ازین سو لشکر از انگد قوی دست | هم از دندان هم از ناخن همی خست
درخت از بن برآورده زدندی | بدیوان تخته سنگش فکندی
بخنجر زدندی پستان از دیو بی تیغ | بفرقش هر یکی گرزان به از میغ
بچندین کشته شد دیوان چیت و چالاک | بسی لشکر فتاده از رام در خاک
بسی گرزان بناخن همچو شمشیر | ز دیوان بعید دگر دند در زیر
بدیوان غالب آمد لشکر از رام | شکست افتاد بر دیوان سیه فام
بمیدان بهر جنگ آمد گروه | بخاک افتاد زین لشکر بانبوه
چو لشکر خود هراسان دید و پست | پریشان کرد چندان تیر از شست

چو انگد دید چالاکی زبربت | رسید از خصم بر سر او زبر دست

برو پربت چو ناوک چند انداخت | بر وهم انگد از جا بر سرش تاخت

بروز دشت و رفت از هوش افتاد | دگر برخاست دیو از جا بفریاد

بر انگد سخت ناوک اینچنان زد | که انگد هم ازان افتاد در گرد

دگر ره انگد از جا خاست برپای | ز تخته تیشنک زد بر دیو از جای

بسی در یکدگر حمله نمودند | که ساکن عالم بالا ستودند

شد انگد عاقبت بر روی بر دست | بکشتن او کمر برخود قوی بست

گرفتش از کمر برداشت از جای | زد اندر خاک مالش داد از پای

ز لشکر دیو چون افتاد در پست | ز میدان پای لشکر غول برگشت

نل و انگد سپاهش را بکشتند | بجز من آتش از سایر که نشستند

چو خون شد راون از غصه با جنگ | سیاهی اینچنان آمد بجان تنگ

چو راون شاه دیوان شد خبردار | که کشته گشت هم پربت خون خوار

باندیشه و چندان هم برآشفت / باندرجیت در مجلس چنان گفت

ترا بارام باید کرد پرخاش / کشی از کینه پرمت پاداش

زمین بوسید اندرجیت پیشش / باو همراه شد لشکر هم پیشش

زمین لرزید و افتاده بیابان / ز فیل و از رتهه و از بادپایان

ازین سو شد روان لشکر بپیشا / بدیوان تا بجان کردند پیکا

دو لشکر تا بجان کوشید از هم / زمین و آسمان هم گشت برهم

فشاندی ناوک از قبضه زراندود / چو شب تاریک شد در تیره دود

یکی کشا ز نم دیگر ز دم گفت / یکی از نوک نی مو ز میان سفت

هم از تیغ هم از شمشیر خونریز / هم از خنجر دگر از دشنه تیز

همی سفته شد و بشکند پهلوی / سر و گردن دگر خوردند از روی

کمندی مار پیکر پیچ در پیچ / که جان بردن نتواند ازو هیچ

درخت از بن برآورده در آن جنگ / بدیوان میزدند از تخته سنگ

ز بس چوب از لگد وز مشت پر زور | بسی لشکر ز غول افتاد در گور
روان شد جوی خون چون چشمهٔ نیل | درو افتاد چندان اسپ و فیل
بسی پرخاش شد از صبح تا شام | بدیوان شد قوی آخر سپه رام
چو اندرجیت لشکر خود زبون دید | بمیدان بهر جنگ آمد بنالید
باو شد روبرو سگریو انگاه | بسی در یکدگر شد جنگ جانکاه
کزانکه دیو تنها شد ز خشمش | که از افسون چنین بود دسترسش
شد اندر آسمان پنهان بداندیش | ز بالا تیر می انداخت بد کیش
همه لشکر ز تیرش زخم خوردند | بدیدن دیو لیکن پی نبردند
فرو ماندند گردان اندرین جنگ | ز تیرش آمده لشکر بجان تنگ
هزاران تیر چون باران همی راند | ازین نیرنگ او سگریو در ماند
بسی گردان بخفتند از زمین تر | ولی کس زان نگشت از دیو مخبر
براون گفت مرنک از سپاهش | چو شب شد سوی قلعه لنک راهش

نگرتا رام ماند عجب درگرش   بهچهمن یار او در پی دیگرش

گرفتم آن بر سر او زود با اچار   که خاطر تو شود ایمن بیکار

آوردن گیاه زندگانی بخش منونت جتی بجهت لچهمن بکوه

همه گردان چو افتادند بیهوش   بهبیکهن نیز شد از خود فراموش

باندیشه و با سگریو بگفت   که گردون وبن من اکنون بجا شگفت

من با دیو راون مارنه جام   بنا برآمدم بر خدمت رام

چو این لشکر بمیدان روی کردند   مرا خون راون اندر جان برافشاند

نماند ننگ و ناموس از شما هم   مرا برهم شده خاطر از غم

ازین گفتار و سگریو رنجاست   بشد تا خود ببیند لشکر از جاست

ازین سرتا بان سر رفت و نگریست   چو لشکر دید خسته زار بگریست

نل و نیل و دمید و سورته و انگد   دگر رهمه و گیتا فتاد بیخود

گواچه و گندی همه دو بدباهم   نگردد باز شد از زخم برهم

کرد و تا کوه گرد دریا شتاب | همچون چون در آنجا بی تغیر شتاب
که تا خورشید باشد در شفق بس | شتابان آن گیاه آرد دگر بس
بهوش آید همه لشکر ز بوش | که ایزد داد این تمشیه و خویش
بگفتا رام تا آرد که آن گاه | هنومن را نام هر یک گفت آنگاه
اگر آرد هنومن آرد بلاچار | که از دستش بر آید اینچنین کار
هنومن را رام فرمود ای جوانبخت | که این کاریست این هر کارها سخت
برو در کوه تا آن گاه دست آر | که چون ایزد بود یاور مدد کار
هنومن شد بر شمال از گفته رام | چنان آسمان روان شد کام در کام
تنش را دید اندر خاک بیهوش | بسی غمگین شده از خود فراموش
سوکهن انگه چنان با رام گفت | سخن شیرین چو مرواریدها سفت
بسی دریا و هامون چند بگذشت | چو بادی قصد رفتن آن طرف گشت
در آنجا شد چو آنجا کس نمی رفت | طریقی آن طرف اندیشه می سفت

در آنجا جز پری رفتن نشاید — دگر آن طرف رفتن نشاید

نبود آنجا شعاع از مهر و از ماه — چو شب تاریک بود اشکال آن راه

فروغ از قطب چون آمد پدیدار — هنومان شد نشان معلوم آن غار

ببالا کوه شد دید آن گیاهی — فروزان همچو روزی صبحگاهی

که آن کوه است بر دریایی بود — که نامش آب حیوان هست مشهور

گرفت آنگاه چون اندیشه برگشت — ز اندیشه که با و همعنان گشت

در آخر شب فزون بود است یک پاس — هنومان آمد و بنشست یک پاس

گیاه آورد تا شد رام زو شاد — بشادی گفت بر تو آفرین باد

بجیون گاه را بر کس که بویید — زجا برخاست چون آمد بهوشید

فراهم زخم هر یک شد ز بویش — که از وی داد این تاثیر خویش

همه لشکر توانا گشت هشیار — طلب کردند گردان باز پیکار

جنگ نمودن غولان ملاون راچس با لشکر رام صاحب

ز دامن کوه چون خورشید پیدا / خبرگر گفت با راون خبردار

مشوش گفت در شب بر چه بگذشت / که لشکر رام از سر نو قوی گشت

همیدون کاری که شب کرد دشمن / نه از اندر بر آید این چنین کار

چو راون این خبر بشنید غم خورد / باندیشه سر اندر دوش خود برد

ز لشکر برگزیده نامزد ساخت / برگزیدن کار کرده بر چه بشتاخت

بدین ترتیب لشکر دیو خونخوار / مهیا کرد در میدان پیکار

صف در کمه دکه و هم نیز خونخوار / بجانب چپ قدم کردند بر جای

به سیصد فیل و ده صد کر و رنگی / پی افشردند در عرصه کشاکش

مهانا د و دگر هم با د و سوزنگ / به سیصد فیل جانب راست بر جنگ

دگر بد مست لشکر سیصد و فیل / طرح شد در کمین تا یک کده فیل

دگر کهن و کهن چون پیش شان شد / به پانصد فیل در میدان دوان شد

پغول استاد پارس با دم پنج / زمین از بار چرخ از گرد شد تنج

بپشتش فتاده هم ست دیو با فوج | بهفتصد کهرب چون دریا ز موج

دگر دیوان پیاده چار صد نیل | که یکیک تن قوی بود از الف فیل

بفیل واسپ و رتهه لشکر شدند | بعرصه جنگ بر کوشش دویدند

نقاره زنان فزون از یک رتب جنگ | که از آوازش شد چرخ و زمین تنگ

هم از جر مهره و نای زرین | ندا بر آسمان شد تا به پروین

ازین سو نیز لشکر رام چالاک | بدینسان کرد ترتیب اندر آن خاک

بکود و رتهه شد جانب خرسار | ز کهرب هم نیل شد آن طرف هوشیار

بهر یک فوج شد لشکر پدم جا | چو اندر هیچو جسم هر یک به یکجا

دو پدم دیگر کو اجر و نار پتر زر | ز کهرب اشدمد و صد کهرب حمد کرو

جهند و کنری هم شد مدد کار | بنجا ط جنگ بر جست بر آن غار

به لشکر یک پدم دیگر کهرب شش | پی افشردند در عرصه کشاکش

جنون هم انگد استاده دیش | بلشکر چار کهرب و صد رچه بیش

بجانب پشت کج استاده چون کوه | الشکر یک پدم دیگر بدب توه

دگر لشکر یوبا کرده ان بخشتن | به غول استاده چون کوه قوی تن

پدم چار و دگر ده نیل و صد کوه | شده این فوج گرد آن چار خود و زه

بلشکر شش پدم هم رام بر جای | مقرر ماند هم لچهمن قوی پی

طرح شد جاموت و منجر نگار | که در هر فوج او باشد مددکار

بده صد ارب این لشکر قوی دست | میانه غول جنگ افتاده گشت

دگر صد فوج با هر فوج صد فیل | به لنکا گرد افتادند چون فیل

دگر هشتاد نیل و صد ارب هم | بر آن صد کور افزون بود نی کم

دو لشکر یکدگر در عرصهٔ جنگ | پی افشردند پا را جس پا از جنگ

زمین از بار از هر سو بجنبید | مه غلتان لشکری نی ماه خورشید

در افتادند لشکر چند از جای | دو لشکر بیشتر از ریگ دریای

بدین ترتیب لشکر برد و چندان | در افتادند چون سندان بسندان

کمود و رینبه شد بر جنگ نکاهی شد نذ آمد مقابل گشته خونخای

نل اندر جنت ربا د مهاناد مها پارس مقابل منیل بستاد

برنگ ناسور به افتاد چون فیل روان شد جوی خون چون چشمهٔ نیل

سورنگ ورکهب اندر هم میدان بپارس شد بسنون کوشتا بجان

دگر اکهن بلشکر غول چالاک با نکمد شد مقابل اندران خاک

بهر یک پا پیاده از برد و سوچند نگنجد اندر اندیشهٔ خردمند

رخی دیوان چو شیر و دد کج و خم بن از دندان برون افتاد از هم

جبد مانند ایشان دم کشیده وفا زانها کسی هرگز ندیده

خورد و آشام آنها آدم و دد ز سر تا پای صورتشان بود بد

فرود آرند فیل و اسپ و یکجا شکم اندر مثال دیو خونخوار

ز سر تا پا بهم انجا نبند بجمله کوه از جا در ربایند

چنان لشکر مهیب از غول خونخوار در افتادند در میدان به پیکار

بگشتن یکدگر گردند باد — مقابل فوج هر دو افواج شاه

دو افشاندن بسی ناوک زره بر — بسی شد راجهان از عجب پر

ز جانب رام گردان سخت در جنگ — ز پنجه از لگد و از مشت و از سنگ

دگر از ناخن و دندان دریدند — گرفته سوی غولان را کشیدند

درخت از بن برآورده به نیروی — شکسته دشمنان را فرق و هم روی

ز خوردن هر دو زخمی از نیزه — تن و قالب یلان را گشت ریزه

دو لشکر نی دو دریای از خون — ز چندان نیک از دریا فزون

بگشتن یکدگر باز و کشادند — بسی گردان ز لشکر او فتادند

فلک صندل پالوده اندر دم — زمین شد لاله گون فرسنگ بیم

ز گشتن کوه پیکر فیل بسیار — زمین از هر طرف شد کوه کردا

ز فیلان از سفیدی هر دو دندان — شبی تاریک آیا هست خندان

سپاه از وزی شد از وری جلن حبیب — شده از هر دو جانب پیچگس جنگ

تهی شد جعبهٔ غولان چو از تیر — شد از خستگی دیو گردان کلوگیر

بجان دادن سپاهی دل نهادند — به تیغ افراختن بازو گشادند

بلند آواز گردان از کشاکش — شکیب از جان ربود و مغز از هش

بسبقت گاهی از خشم مقهور — گهی از رام لشکر گشت مقهور

همی کردند غولان از میان نیم — یلان در جنگ میکردند تسلیم

سمون در جنگ چندان چپ و چالاک — بسی غولان فکند از زور بر خاک

بسی از دست انگد نیز مردند — بسی هم با وی بجنگی پا فشردند

بسی دیوان گرفت از زور هم نل — بخاک افگند هم مالید چو گل

بسی ز نیل و ز نبه و گو بشکستند — بجز من آتش سایر کد نشستند

گکوه و پکار همچون کوه کردار — گواجه و گبنری هم گشت بسیار

چنان در یکدگر باهم فتادند — بکشتن هر یکی دستی گشادند

سیه کاران ستاده کوه مانند — همه از افتادگان شد راه دربند

چو کوشش جانبین از حد فزون گشت ‏ ‏ زمین از خون فشانی لاله‌گون گشت

چو سبقت بر لشکر رام چالاک ‏ ‏ همه لشکر ز غولان رفت در خاک

جهاناد و سرنگ مرد خونخوار ‏ ‏ بجنگال افتاد هم با رسن به پیکار

دگر کشته شدان پر مست در جنگ ‏ ‏ زبس افتاد کان مضمار شد تنگ

جهود ره هم نکبت و کمبنه از کمت ‏ ‏ همچندین غول جانب لنک برگشت

هزیمت خورده از میدان برفشید ‏ ‏ خبر زین جنگ با راون بخشید

که نصرت رام شد در جنگ امروز ‏ ‏ از این اخبار راون شد غم‌اندوز

شکست افتاد در غولان به پیکار ‏ ‏ بسی غم خورد راون شد دل افگار

تأمل کرد اندرجیت را خواند ‏ ‏ بجای خویشتن بر تخت بنشاند

برآمد خود به میدان بهر پیکار ‏ ‏ بگرد آورد لشکر غول بسیار

بغول استاده با لشکر دم جا ‏ ‏ که کمیک تن مظفر گشت صد بار

جهاپارس چپ از جائی شد راست ‏ ‏ همه صد خیل سپه بی کم و کاست

چو دیدم همگنه و کینه خونخوار ‌ ‌ ‌ ‌ بگشتن شد بر او لعب بکار
طرح شد لشکری ده ارب صد خیل ‌ ‌ ‌ ‌ با ایشان دیو شد با یک ارب خیل
به پشت ایستاده مانی دیو بدکار ‌ ‌ ‌ ‌ به لشکر صد کهرب هم کرور صد چار
ز جانب رام هم سگریو هشیار ‌ ‌ ‌ ‌ به لشکر شش پدم شد پیش معمار
میانه رام شد با چار صد خیل ‌ ‌ ‌ ‌ شد انگد راست زور بنده و هم خیل
دگر همراه لچهمن شد ببهیکهن ‌ ‌ ‌ ‌ دگر زور آوران هم آهنین تن
بجانب دست چپ جنونت هوشیار ‌ ‌ ‌ ‌ به لشکر چار خیل و هم کهرب چار
طرح شد جامونت از بهر امداد ‌ ‌ ‌ ‌ ز کهنت هم گنری در پشت استاد
به لشکر صد کهرب این فوج شد زاد ‌ ‌ ‌ ‌ دگر هشتاد ارب و چار صد کرو
دگر شد فوج با هر فوج یک خیل ‌ ‌ ‌ ‌ قبل کردند لنکا میل در میل
ز جانب دیو لشکر و فیل شب دیز ‌ ‌ ‌ ‌ درخشان ناچخ و شمشیر خونریز
ز بوق و نار آواز نقاره ‌ ‌ ‌ ‌ زمین از جا برفت از هر کناره

چو هر فوجی بفوجی شد مقابل ‌ ‌ ‌ یلان در جنگ کوشیدند از دل
همی خوردند زخمی تیر خونخای ‌ ‌ ‌ یکی بر روی و دیگر ماند برجای
زمین و چرخ و انجم گشت تاریک ‌ ‌ ‌ ز نی سفته شد دیوان موی باریک
یلان از فرق رفت هوش و چالاک ‌ ‌ ‌ ز جانب هر دو لشکر چست و چالاک
ز جانب رام گردان آهنی مشت ‌ ‌ ‌ هم از دندان هم از ناخن هم از مشت
ز تخته سنگ صد صد من گران بار ‌ ‌ ‌ بیفشاندند دیوان کوه کردار
همی گشتند می بردند از جای ‌ ‌ ‌ ز دیوان لشکری افتاد از پای
بر ته ته زده ز دست سخت و فیل ‌ ‌ ‌ روان شد جوی خون چون چشمهٔ نیل
بهر تیری که رام از شست بگشاد ‌ ‌ ‌ هزاران غول را جان داد بر باد
فراوان دیو لعین گشت از نی ‌ ‌ ‌ چو باران تیر می افشاند از نی
همیشون هر جا که شد لشکر بهم زد ‌ ‌ ‌ هزار اندر هزار افگند در گرد
دگر لشکر بر شد از قلعهٔ کوه ‌ ‌ ‌ بیک حمله ز دیوان گشت انبوه

بخاک آورد کشتن دیو را نار ... بسی خون زد کمند اجل چنگ چنگار

دگر انگاه زد نیل در خاک ... وز آن هنگام راون گشت غمناک

دو بدر و ناتوان را کرد بیجان ... ز پشت فوج غولان شد پریشان

چو راون دید لشکر پیش و پست ... بمیدان بهر جنگ خود میان بست

بلشکر گفت تا رو برنتابند ... بعرصه جنگ بر کوشش شتابند

فشافش ناوک از قبضه بپرواز ... چو ماری در نهان آمد دهن باز

چو شمشیر برآمد تیز دندان ... بگرز از برق شعله جست خندان

چو ناچخ اژدها پیکر بگشتن ... بیک زخمی برون جان آمد از تن

بسی در یکدگر کشته و مردند ... چو یوم الحشر آن روزی شمردند

سیه کون غول از رام قوی سر ... بگرد عرصه خودش شطرنج ابتر

ببازو بست راون تیر خندان ... همی انداخت لب می دید دندان

بسی از دست و پا از تیز بر بود ... بسی از سر بخاک اندر بیالود

بسی گردان قوی تن زخم خورده — بسی غولان در آن هنگام مرده
روان هر جا ز خون چون چشمه آب — کسی را شد نه از پرخاش او تاب
ببهیکهن ناگهان در خشم افتاد — بصد نفرین مر او را ساختش یاد
چو پیش از جنگ آن غول مردود — یکی نیزه ز برهما یافته بود
که آن نیزه خطا هرگز نمی شد — روان می شد بر آنکس زخم میخورد
اگر بر کوه می زد می شدی گرد — همان نیزه ببهیکهن را روان کرد
چو شعله آتش و خورشید تابان — روان شد همچو باد اندر بیابان
ببهیکهن رفت در پس لچهمن افتاد — مر از زخم نیزه سازد آزاد
که این ناچخ چو آتش سوزد از دور — همی آید بمن تابنده چون خور
شتابان لچهمن آمد در میان شد — بسینه زخم خورد و افتاد بیخود
چو لچهمن بر زمین افتاد بیهوش — بر او راون دوان آمد پر از جوش
که لچهمن را ز جا بردارد از پای — بر بسته خود اندرون آرید باری

برو در شمر اما شد لچمن — برهنه برو داشتش زاجن که لچمن
بچندان زور راون منفعل گشت — که لچمن را چه سان بر دارد از گشت
درین اثنا هنومن آمد قوی مشت — چو کوهی سخت زد از زور بر پشت
که راون خون ز لب افتاد و افتاد — ز بیهوشی خود از افتاد و فریاد
هنومن برداشت لچمن را ز میدان — به لشکرگاه خود برده چو مردان
پس از ساعت چو راون گشت بهشیار — کمان برداشت چندان کرد پیکار
نکو دو مار تهه از دست بدکیش — بیفتادند در میدان پر از ریش
نل و نیل و دو پد از انگد و بهم — ز کهنب هم کیسر و گوکر دپا کم
کواچه و جاموت و کند مارن — سورتهه زخمی ز تیرش خورد در تن
تمامی لشکر از سگریم چالاک — ز خود بیهوش افتادند در خاک
همه لشکر ز راون شد هراسان — ز جنبش تنگ بر یک آمد از جان
کمان بگرفت رام آنگاه در دست — برو انداخت چندان تیر از شست

به تیر انداختن فرصت نداد ش — که می بیهوش در خاک اوفتادش
دگر بر خاست زون سحر انداخت — بجانب رام تیر از سحر انداخت
ز پیکان تیر رام از دور برید — چو راون دید از غصه بپیچید
دگر انداخت ناوک آتش افروز — ز باران تیر او شد رام فیروز
و میه افسون ز کیصه تیر میکرد — نمود آنگاه رام از تیر خود رد
ز افسون او شد غالب خجل هم — چو باران سخت نی بر رام افشاند
هم آنگه هم بسون از رتهه بر جست — ز تخته سنگ می گشتند از شست
بهر مشتی که میزد کنبهر و نیل — بخاک افتاد چندان سپ هم فیل
گرفتی نل رتهه از غولان به نیروی — زدی در خاک می افگند چون گوی
رکیب نچو که میزد سخت انگیخت — شدی قالب ز غولان لخت لخت
دو لشکر همچو شطرنجی به جنگ — در افتادند چون در عرصه جنگ
سو رنگ هم کنبهر لشکرش چند — بسی گشتند از جانب شومند

مها پارس پس صو در غول جنگ / بسی کرد آن بخاک افتاد دنگ

دگر لچمن چو باران تیر می راند / مقابل تیره او را چپ نمیماند

چو سبقت برد غولان سیه فام / بفیروزی و نصرت لشکر رام

چو راون دید لشکر میسره سید / با این لشکر چو باران تیر بارید

بکردان هر یکی را پنج نیزه زد / بهر یک هر یکی را نی زنیزه زد

گرفتی باز غولان را هم از جای / دریدی هم تنی چون کاه از پای

مهاپارس بخاک افتاد از تل / کنبهه از دست لچمن رفت در گل

همه لشکر هراسان شد ز تیرش / که راون شادمان شد با وزیرش

کمان سخت خود را رام زه کرد / به لشکر دیو چندین تیره زد

بیک نی سینه بدخواه بر دوخت / چو آتش راون از غصه برافروخت

نود نه تیر زد بر رام از دور / شتابان رام زد چندان بمعهود

درین اثنا فسون کرد جادو / نمود از سحر یک سیتا پدیدار

برابر رام آمد دیو مقهور | بر سیتا پدید آنگاه از دور

چو رام این نوع افسون دید بدخواه | شد آنگاه دست از جنگ کوتاه

ازین غم سخت بیخود گشت بگداخت | کمان افکند تیر از دست انداخت

مرا از بهر سیتا بود این جنگ | ازین جنگم من شدم بسیار دلتنگ

مرا این قصد در دل بود چندان | که سیتا را رها سازم ز زندان

چنان نالنده و بیخود گشت و درماند | بجای آب خون از دیده میراند

همی گفت ای فلک بر من این چه بیداد | برافتادم هم از اقلیم ناشاد

نباشد شغل من دیگر در آزار | شد از من بنده سیتا ناپدیدار

همی غلطید اندر خاک بیهوش | ز خود بیخویشتن گشته فراموش

سپه هم دست کرد از جنگ کوتاه | همی نالید هریک بعد آه

همی نالید همچون هم ازین درد | که بود از بهر سیتا این نبرد

چه نیکو گفت انگد دون چه سالوس | ندیدم باز سیتا را صد افسوس

دوم من بعید در گوشه عبادت / که بینیم روی غولان بی‌سعادت

به لچهمن ناگهان آمد چنان دید / که خاطر رام و لچهمن از چه رنجید

خبر دارم که سیتا هست در باغ / چو کبکی مانده در زمرهٔ زاغ

کز این از دیو افسونست در جنگ / شود تا رام از اندوه دل‌تنگ

بکش در جنگ راون دیو را زود / بکن ز تیغ راون دل غم‌اندود

بشادی رام قوس آورد در دست / بسی ناوک بر راون راند از شست

بسینه دیو ناوک سخت بنشست / که از میدان عنان در جنگ بگسست

کزان ناوک بجوه راون برآمد / بقوت رام را غالب ز خود دید

به لنکا رفت و اندیشه همی‌خورد / ز میدان کوب شو نم از و برد

از آنجاست شتابان پیش ناهید / بگفتا از تو دارم نیست امید

مرا از رام و لچهمن وقت تنگ است / ز من هر یک قوی در وقت جنگ است

درین هنگام بپای مرشد و پیر / ز پا افتاده‌ام از دست برگیر

باو نامه بید کش آتش اوزند   بخوان چندین که گویم حرف فرزند
ولی در گوشهٔ پنهان بخوانی   کسی آنجا نباشد جز تو دانی
سکونی هم بود زی اندرین دم   کنی تاکید تا گردد زبر هم
بجمعیت چو خوانی خواند از سر   کسی بر تو نخواهد شد مظفر
نیاید باز تو لنکا به اندیش   در قلعه ببست انگاه بر خویش
بغاری رفت آنجا آتش افروخت   بخواند آنحرف آنچه از بهر او آموخت
چو دود از غار جانب آسمان رفت   ببهیکهن دید و با رام بر گفت
که راون حرف را میخواند تا در   دگر بر وی تو نتوان شد مظفر
کنون در کار او باید چنان ساخت   همه تدبیر او باید بر انداخت
چنان فرمود آنگه رام هوشیار   بلشکر صد که با انجمن پیکار
بانگد با هنومان با نیل و با نل   بنیر و جامونت و گنج گمو کار
روند اکنون به لنکا گر توانند   بدان آتشکده او را جالند

سخن از رام چون گردوان شنیدند ... بسرعت بر قلعهٔ لنکا جهیدند

روان شد جوی خون چون سیل از کوه ... نفس را تنگ کرد آنکه ز انبوه

دران غاری که راون بود پنهان ... کشاکش سخت شد بر دیو دیوان

بخونریزی کمر بستند باهم ... بخاک افتاد پس لشکر دران دم

چو شد از هر دو سو کوشش بیکبار ... هزیمت خورد لشکر غول خونخوار

هم از در غار لشکر دیو شد دور ... شد آنکه غار اندر روشن از نور

دران جا بود راون آتش افروز ... انکه بسیار زد و انکه دران روز

ز مشت و از لگد چند آنکه میزد ... ولی راون نرفت از جایگه خود

نجنبید و نه سر از زیر برداشت ... چو حرف چند از افسون نه بگذاشت

شتابان رفت آنکه در سرایش ... مندودری نام بانوی خوش لقایش

گرفته پیش راون برد از موی ... بزاری گفت مندودری به بدروی

به چین اینک چه بیداد است بر من ... گرفتارم کنون در دست دشمن

برهنه میکند اندام من سم | چرا خواری به بینی اندرین دم
چه شد آن زور و آن نخوت که داری | که دشمن می کشد مارا بخواری
ترا خود شرم می آید که بینی | که من رسوا تو در خلوت نشینی
بتمثال چنان گفت چون جنب | برانگد حرف ناخوانده براشفت
بزد شمشیر برانگد زینه وی | رهاند از دست میمون جنب بانوی
خلل در کار او انگد برانگیخت | از آنجا نزد رام آمد خردمند
برام انگد مشرح گفت کامروز | خلل کردم بکار آن جهان سوز
برانگد شادمان شد رام بسیار | بشادی آفرین گفتش بهربار

جنگ نمودن سه راون بو فغرزین و کشته شدن او از دست هنومت

ز تاریخی چنان آمد سخن یاد | بر آن تاریخ آن صد آفرین باد
زبون افتاد چون راون بهر جنگ | شد اندر جان او افتاد دلتنگ
نگه کرد دیو از حیله و از رای | که دارد پای خود در جنگ بر جای

بقانی و نقیبه اندر زمین بود | کسی را نگفت که او را آورد زود

که تا پیش بود مه راون زبر دست | زمین و چرخ را از سحر می‌بست

شبا شب پیش خود طلبیده و بر گفت | که بر من چرخ کج دیده برآشفت

که رام آمد به لشکر نصرت آثار | مرا جا جز منو دار سخت پیکار

همه نام‌آوران من گشت در جنگ | ز دستش آمدم اکنون بجان تنگ

به بهیکهن شد مناق رفت برام | مرا ایام تیره گشت چون شام

هم اندرجیت و هم اچهی و هم تن | بیفتادند چون دیوار از بن

بکمهرن کنبهکرن گشته خونخای | همه در جنگ افتادند از پای

جهاپاپس دیگر برجست بمیدان | بخاطر من گذشته از سر و جان

دیگر جنگ هم انکای و هم باد | جهانا دو سر نک و نیز افتاد

هم اندرجیت دیگر جیت و چالاک | که شان از رام و لچمن گرد در خاک

ترا باید شدن اکنون مدد کار | هم از حیله هم از زه پر پیکار

بهر نوعی ترا کاری هنومان — که گوی از رام و از لچمن ربودن

براون گفت مهراون در آنگاه — فرود آرم ز افسون بر زمین ماه

کنم خورشید را از سحر شب رنگ — مرا دستی است در سحر و در جنگ

کنم ایتک بدشمن تو چه نیرنگ — شود بر زندگانی دشمن تنگ

ز راون شد اجازت دیو بدنام — شبی تاریک شد در لشکر رام

هنومان را دید انجا چست و هشیار — که دارد پاس لشکر حضرت اتار

بمرغ و مور ره بسته است در شب — بدیوان پاسبان بوده است هر شب

چه مهراون درون رفتن به لشکر — نراهی یافت از غم گشت ابتر

هنومان را دید غالب چست و چالاک — همه لشکر ز راون گشت در خاک

بغالب کوه کردار و شب رفت — کشیده از هنومان زین و اسطه دست

ولی مهراون انجا خواند افسون — که از چشم پلنگش افسون دگرگون

فسون بر خود دمید از فرق تا پای — بصورت چون ببهیکهن گشت بدرای

بیامد بر جنون کشا که با رام ز زخم هرنی دو کاشش فرجام

که تا راون رفته از پا از جای شود بنده‌ی رام و لچهمن ابرای

بهم لچهمن را سون بهم از چند داشت که می خورد بر در رام نگه داشت

در اندرون آن دیو بد خواه دمید افسون بر وی الکاه

که شد بیهوش و بیخود رام از یاد گرفتش رام را از جای چون باد

دگر بر داشت لچهمن را ز افسون بدست آورد مطلب خویش دون

بقعر اندر زمین در شهر خود برد فریب از دیو بد جنونت برخورد

سحر نام او ز آن بر در رسیده بخلوت رام و لچهمن را ندیده

همه گرد آمدند از هر کناره بجستن رام میکردند چاره

بجستش بر فلک کردند چندان همه از دست حیرت شد بدندان

جنون را اینچنان سگریو بگفت که اندر پاس توقف بر اشفت

کجا شد رام و لچهمن را که بر داشت که اندر طرف باید خبر داشت

به بهکین راجسنون گفت انگاه / ترا دیدم شب به رام شد راه

برحمت من درون رفتی شتابان / تو بردی رام را اندر بیابان

تو کردی کار چون بدخواه بدعهد / چه کردی رام را ای دیو ابله

مرا بدنام کردی جاودانه / که شد از پاس من رام از میانه

به بهکین برجسنون برگفت و تنگ / که رفت از چهره آب و هم رنگ

به بهکین برجسنون نالید بسیار / تجشامن شدم چون خاک و خس خار

شبی بود آبا اندر خوب دلخواه / قدم بیرون نهاده ام اندرین راه

ترا ارجس زمینی داد بر بود / مرا پیش آمده روزی غم اندود

چو رام از جا رود من نیز مردم / که قالب خویشتن بیجان شمردم

که راون دیو بر من خصم جانی است / مرا با رام و بچمن زندگانی است

فلک بر من چه این جور است برباد / که شد ناگاه پنهان رام فریاد

کنون من نیز خود را می کشم زود / که شد بی رام من چون خاک نابود

گریبان کرد خود را چاک در چاک | همی نالید و می افتاد بر خاک

شده بی رام چون شبگیر بی ماه | بهر یک بود وقتی صعب جانکاه

یکایک خاک می پاشید بر رو | بناخن روی می کندند و هم موی

گریبان کرد هم آنگه چنان گفت | ز حیله دیو رام از جا نهفت

کنون باید تردد کرد و تدبیر | نباید چند بیهوده بود و دلگیر

گریبان چند از غم پاره سازم | بباید شد بهر یک چاره سازید

عقیده بود هر یک را بجان چست | بدیدن رام را چاره همی جست

ببهیکهن پیش می نالید و بر گفت | که چون رام از میان شد چرخ آشفت

من از مجلس شبی بودم زجاسوس | شنیدم آنچه او کرد است سالوس

یکی را نزد مه راون فرستاد | شبا شب نزد خود طلبید چون باد

که او در زیر طبقه خاک باشد | ولی از آن ادا و سحرا شد

که او داند بسی نیرنگ و افسون | فریبی داده و بربود آن دون

کسی دلسوز و نیرومند هوشیار / رود در زیر طبقهٔ خاک زنهار
خبر از رام و از لچمن بیارد / بجو و از نیک خواهان و شمارد
چنون آن زمان سکریم فرمود / ترا باید شدن انجا که زود
تو آوردی خبر سیتا هم اول / که رستی خدمت رام نکوشل
تو رفتی هم بدو تا کوه در شب / تو بودی پاسبان لشکر به شب
روی در زیر طبقهٔ خاک هم زود / ترا اینقدر قوت داد معبود
نباشد مثل تو دیگر نکوخواه / بغیر از تو نپوید کس دران راه
چنون فرمان پذیری کرد و شب / بگفتا نیز و برآرد کار من راست
بقعر اندر زمین شد چست و چالاک / بدو شد همچنان با اندران خاک
منو دش ایجا از دیو بدخواه / در انجا دید چندان دیو جانکاه
حوالی شهر از بسیار می گشت / سرش از تن جدا کرده در آن شب
چنوان راه بستان تر شعرا خش / چنون صاحب ولایت بود در تلخش

گشت از معرفت هم پیر روی — به شهر آمد شتابان رفت در کوی
به بتخانه در آمد روی بنهفت — بگوشه سر نهاد و یکدمی خفت
پس از ساعت دو مه راون آن — در آمد در پرستش بود تا دیر
هنومن فریاد کرد از خانه برجست — بکشتن دیو آمد ایزدی جست
هنومن دیده راون چو البرز — به جنگ افتاد اندر دست او گرز
در افتادند با هم کوه کردار — بضرب و مشت و گرز افتاد بیکار
زمین لرزید در ته پار از کوب — نشد یکتن در آن هنگام مغلوب
دو گردان کوه تن درهم فتادند — بضرب و مشت باز و برکشادند
همه لشکر ز مه راون مدد کار — چو تیغ از هر طرف آمد به پیکار
عنایت ایزدی شد بر هنومن چند — که زور افزود و او را بند در بند
خدا را یاد کرد از جا برجست — گرفته آن دیو را اندر کمر دست
ربود از جا زد از زور در خاک — سراسر جسم او شد خاک در خاک

گرفت از پا دریدش از میان نیم | قفا دادند همه دیوان ز جان بیم
بکشت آن لشکری دیوان خامش | بدستش داد ایزد چون ورشش
بپای رام افتاد آن خردمند | نباشد چون هنون دلسوز و دلبند
همه دیوان بخدمت ایستادند | بفرمانش عجب آن کردن نهادند
در اینجا آمدن رام این فقط بود | که مه راون بود هم غیبت و نابود
که چون بر شهر دیوان شد مظفر | به لچمن رام رو آمد به لشکر
به ببکهن شادمانی کرد چندان | همه لشکر بجان شد شادمانان
نل و سگریم هم انگد دران روز | نشاط افروز گشته راحت اندوز
همه کردن ز شادی رقص کردند | بمیدان پا ر تقویت فشردند
هنون را آفرین کرد همه بیا | بهر جانب بود ایزد مددگار
خبر چون برد راون را خبردار | ازین اخبار راون شد دل افگار

جنگ نمودن راون با رام و کشته شدن او از دست رام صاحب

چو از جاسوس راون خبر بشنید | که مه راون بخاک افتاد و غلطید
غم بسیار خورد و از جای برخاست | دگر افواج غولان را بیاراست
بگفتا با تو تسلی کرد بسیار | که ای سیمین‌تن خاطر قوی دار
که بر تقدیر کس را نیست تدبیر | دل از اندیشه و اندوه برگیر
کنون من میروم بر رام و لچمن | کشم شان را بسگریو و بهیکهن
باو مندودری بگفت کنکاش | ترا با رام بهتر نیست پرخاش
نشد با رام و لچمن هیچ فیروز | تو در خانهٔ خود آتش خود میفروز
هر آنکس سوی شان رفته به پیکار | نمی آید بجان زنده دگربار
بده سیتا برام اکنون مکن جنگ | صلح باید نمود از روی فرهنگ
ز عظمت رام بر دریای پل بست | چو او دیگر نه در دوران قوی دست
چرا از بهر سیتا نیک کردار | بر اندازی ز دیوان بیخ یکبار
تو داری لعبتان ماه رخسار | پری رویان شکر گو کبک رفتار

بده با رام پیغام مجمل کنون
که من با رام پیغام و پند پیکار

والا نه ترا بر جان بود بیم
نمی ارزد این دیوان بجو نیم

همه لشکر تو کشته شد بجنگ
نشد گیتی از انجانب بجان تنگ

شنیدم رام از بشن است اوتار
که بشتن را چنان آمد پدیدار

که شوالی شدن بر رام فیروز
ترا با او عداوت هست جان سوز

شود هم حال ناخوش هر شب و روز
شود هرگز نه لشکر دیو فیروز

نمودی کار ناشایسته فرجام
کمر بستی بکینه لچهمن و رام

چنان دانم که لنکا افتد از پای
ز غولان هیچکس ماند نه بر جای

همه شب خواب بد بینم از چند
بدست و پا ترا دیدم گران بند

ترا بر اشتر و بر خر گزیده
همی بینم سوار اتا کشیده

حمایل سرخ گل داری بگردن
تو کر روغن سیه مالیده بر تن

برهنه سر بخواب اندر بیابان
جنوبی روی نیکوئی شتابان

سرت از تن بخاک اندر فتاده — نگون افتاده در پیکرین نهاده
فتاد از پای قلعه لنگ در آب — شدم زین خواب من بیتاب بی تاب
نشیند بر سرت کرکس ستمگار — ترا از مرگ می‌سازد خبردار
پرنده کرد و تو آید نشیند — شگون از زندگی در تو نبیند
دگر در خواب اندر خواب از روی — جنوبی سو کند چون دانه از موی
چو مرده بوی برآید از وجودت — ز قالب جان برآید هم به زودت
همه این فال بد هست جایگاه — نگو خواهم بنابر کردم آگاه
نمیگویم بنا بر وقت تنگ است — ترا نصرت نه در میدان جنگ است
توی بد کار نیکوکار رام است — بدان راسر بدام اندر مدام است
خرابی چون بجانه خود درآری — مگر بر زندگانی دل نیاری
همان بهتر برام اکنون بسازی — والا نه خوری از چرخ بازی
بده سیتا برام ای دیو نادان — بکن کوتاه پا از جنگ میدان

نباشد مثل سیتا نیک کس ... بده او را جفا زین پیش و زین پس

که لنکا شد ز هیش آتش اندود ... همه لشکر ز غولان گشت نابود

سر لنکشا راون بپیچید ... بلشکر دیو و میدان بسیجید

پدم چار از سواران چیت و چالاک ... پدم پنج از عسه به غول ناپاک

پدم شش از پیاده چیت و هشیار ... ز پیلان پاد و پیل از تهه بپیکار

ز فرزندان راون یک لک افزو ... که بر اندر همه بودند مینو

سوالک از نه بیره ناوک انداز ... دگر بسیار دیوان نیز جانباز

نماند آن روز در لنکا بجا نه ... بجز دربان که او را بد بهانه

نقاره زن ز دیوان نیز صد کرود ... جهان گر گشت از آشوب فرشود

ز جانب رام لشکر هم بپیکار ... مهیا کرد چون لچمن نیک کردار

بپیش استاده لچمن باسنون کرد ... بجانب راست نیل و نل پی افشرد

بجانب دست چپ سگریم هشیار ... طرح شد جاموونت از بهر پیکار

میانهٔ رام با لشکر پدر چار ... زمین از چار طرف لرزید جبار
دگر با رام انگد آهنی تن ... رکیب هم رتهه هم شد کند تا دنا
بهنه و رکنبر استاده در پس ... بلشکر برشمارم صد کمر بس
دو لشکر باز در میدان پیستاده ... بگشتن هر طرف دستی گشاده
فشانش تیر غولان از کمان زور ... شد این گردون گیتی هم پر از شور
بگشتن هر طرف کرده آهنگ ... روان شد جوی خون در عرصه تنگ
ز تیغ و ناچخ و از نیزه خون خوار ... همه گشته شد غولان سخت گردار
ز بازو دست ببریده ز اسپر ... یکی گفت از زخم گفت دیگر
گرفتی غول گردن را از این سوی ... زدی بر خاک چوگان چون زند گوی
بهر یک زخم شد چندان دران جنگ ... زمین از خون فشانی گشت گل رنگ
بجان دادن یلان از هر دو لشکر ... قدم در پیش بنهاده شد از سر
بشمشام و به خنجر دست بردم ... چه یوم الحشر آن روزی شمردم

شد از گرد این سپه خورشید پنهان — دل از شمشیر و خنجر شد درخشان

به لشکر گفت راون دیو بدخوی — نتابد هیچ کس از غصه بازو

بکوشیدند آنچنان از روز تا شام — هزیمت ناخورد لشکر به هم رام

بگیرم رام و لچمن را به پیکار — و الا از دهم جان اندرین کار

ز لشکر رام کردان تیز چالاک — همی کردند چالاکی در آن خاک

به رتهه رتهه زد پیاده با پیاده — یلان در لشکر غولان فتاده

گرفت از دست دندان فیل چون کوه — شغال اندختن همه جا شد انبوه

فرس را بر فرس میزد به نیروی — به میدان کوشش افتاده زیر سوی

وزین سو رام ناوک زد هزاران — که پیچیده بتعالب او چو باران

برید و تیر از خود قوس او رام — دگر چیله نهاد و زشت فرجام

برید از تیر دیگران کمان هم — که راون دیو شد از بیم برهم

به تیری رام تاج از فرق بربود — هزیمت خورد راون شد غم اندود

به لنکا رفت و ز میدان بد اندیش … بنصرت رام شاد آمد بجا خویش

آوردن هنومنت گیاه سنجیون بار دویم جهت لچهمن

چو رام آمد به لشکر خویش از شام … ز بیهوشی برادرش نا آرام

ز خود بیهوش افتاده است لچهمن … ز زخمی که خورد از دست راون

ببالین او نشست و زار بگریست … درین ایام درون احوال تو چیست

ترا من بیشتر از خود برشمارم … بغیر از تو شود احوال خوارم

نخواهم زندگانی خود ازین باز … برو واز پیش چون این مردم همراز

که در چشمم همه عالم سیاه است … ز آتش اندرون ایزد گواه است

چو ماهی که گرفت از آب بیرون … چنین احوال من گشت ای فلک دون

چو لچهمن رفت من هرگز نمانم … چه گردد وقت بر پچتا ندانم

نخواهد مرد او هم اندران بند … لچهمن ای چرخ دون بیداد چند

هزار افسوس است بگردش زمانه … مرا از تیر غم کردی نشانه

همه بر باد شد کردم چو تدبیر — شود چیره نهان باشد چو تقدیر

رود لشکر پراکنده چو هامون — برآورد فلک کام از پی دون

مرا بازو چرا افکندی از دوش — به پیکان زهره با دونان بی‌هوش

فتاد آتش به جان من از این غم — چنین من دیگر غم آلوده به عالم

جهان هم رفت خبرت از پی هم رفت — دگر اقبال از من روی بنهفت

از این بد زندگانی خود کنم ننگ — شدم بر زندگانی خویشتن تنگ

چنین گفت او دو دیده گر غمناک — چرا افتاده لچهمن در این خاک

در این غم بهرت گر باشد خبردار — شود در وقت بد با من مددکار

چه سود اکنون که او هم نیست همراه — در این وقتی که این وقت است جانکاه

ولی دانم که تقدیری چنین بود — به تقدیری چه تدبیری کند سود

تو ای لچهمن نکو دمساز بودی — به هر نیک و بدم همراز بودی

بخاطر من جدا ماندی ز خانه — به صحبت من تو گشتی شادمانه